

# پایزنده

( داستان اردستگیری، شگجه و تسلیم قاسم غایدی )

با احترام به صدها و صدها رفیق شهید و زندانی که در برابر شکنجه ها تا پای جان مقاومت کردند ،  
و با نفرت از رژیم سرمایه داری جمهوری اسلامی که شکنجه های وحشیانه یکی از ابزارهای حاکمیت اوست ،  
و با عبرت از ضعف و حقارتی که تسلیم شدگان و کوتاه نفسان به خیانت در غلطیده از خود نشان دادند ،  
این گزارش داستان وار ، عیناً - با همه نقاط قوت و ضعفش  
چه در شکل و چه در محتوا - ( و تنها با تصحیح برخی غلطهای فاحش قلمی آن و حذف یکی دو نکته امنیتی ) در اختیار عموم قرار  
میگیرد .

• وارطان

بهار خنده زد وارغوان شکفت

در خانه زیر پنجره گل داد یاس پیسر

دست از گمان بدار

با مرگ نحس پنجه میافکن

بودن به از نبود شدن خاصه در بهار •

وارطان سخن نگفت

سرافراز دندان خشم بر جگر خسته بست

و رفت •

• وارطان سخن بگو

مرغ سکوت جوجه مرگی فجیع را

در آشیان به بیضه نشسته است •

وارطان سخن نگفت

چو خورشید از تیرگی برآمد و در خون نشست

و رفت •

وارطان سخن نگفت

وارطان ستاره بود

یکدم در این ظلام درخشید و جست

و رفت •

وارطان سخن نگفت

وارطان بنفشه بود

گل داد و مژده داد

زمستان شکست و رفت •

نوشته‌ای که با تیتراژ "بازنده" در اختیار خوانندگان قرار می‌گیرد، از داخل کنسوراسال شده و سپس بدست یکی از رفقای ما رسیده است. همان‌طور که از نوشته پیداست و خود نویسنده نیز آنرا بنحوی بیان کرده است، او گزارش ریزه ریز وقایع را نوشته بلکه از تخیل خویش کمک گرفته و مسأله دستگیری و شکنجه و بالاخره ضعف برخی از مبارزین را که گاه به تسلیم و خیانت منجر شده است نه بصورت يك مما له شخصی بلکه بصورت واقعه‌ای که در مبارزه طبقاتی چند ساله اخیر (و البته سالها پیش از آن نیز) می‌گذرد نشان می‌دهد.

ما از اینکه فرد تسلیم شده معنی مثل قاسم عابدینی تا چه حد واقعا "سرنوشتش این بوده" اطلاع دقیق نداریم ولی با توجه به قرائن موجود میتوانیم حدس بزنیم که او با احتمال زیاد تحت چنین شرایطی تسلیم شده است. اینکه او در چه شرایطی تسلیم شده و بعداً آنچنان خوشوقتی در برابر دشمنان و ضدانقلاب حاکم نشان داده است برای ما اهمیت کمتری دارد تا دریافت نقطه ضعف اصلی که همانا عبارتست از عدم استحکام و استواری شخص برمواضع سیاسی ایدئولوژیک مورد اعطایش و بالاخره اینکه اینگونه نقطه ضعفها - که در تسلیم شدن فرد نقش محوری دارد - زمانی که طی مبارزه جاری باشکال دیگری بروز می‌کند چگونه ناشناخته مانده یا با آن سازش شده است.

اما برداختن به این امر محوری موجب آن نیست که ما شرایط و ابعاد قضیه را شناسایی باید به پدیده "مقاومت یا تسلیم" (که اولی بسیار بیشتر و وسیع در سطوح مختلف و تجربانات سیاسی متفاوت دیده شده) بعنوان يك واقعه در مبارزه جاری سیاسی کشورمان نگاه کنیم. چگونه باید از برخوردی ایدئولوژیستی خودداری کنیم و خائنین را خائن مادرزاد تصور نکنیم بلکه بروسه تغییر و تکامل نقطه ضعفهای اولیه و کوچک آنها به خیانت ایدئولوژیک (تحت شکنجه باجدال از آن) را بدروستی بررسی کنیم.

در همین مقدمه بی‌قاید نمی‌دانیم که بمناسبت طرح مسأله شکنجه - نکاتی را که میتوان در چند صفحه حول این موضوع یادآوری کرد بیاوریم.

## ۱) شدت شکجه باحدت مبارزه طبقاتی و میزان ثبات رژیم سیاسی حاکم ارتباط دارد

در کشورهای تحت سلطه مانند کشور ما بدلیل استعمارشدید و انواع ستم طبقاتی و ملی و بدلیل آنکه در عصر کنونی، کانون انقلاب به کشورهای تحت سلطه منتقل شده است و ساز بدلیل آنکه مبارزه طبقاتی پیچیدگی های بیشتری نسبت به گذشته پیدا کرده، شکجه نیز بطور متقابل در جهت سرکوب و به خون کشیدن نیروهای رشد یابنده و انقلابی، تکامل و پیچیدگی های شگرفی پیدا نموده است. کشورهای تحت سلطه اگر از لحاظ صنعتی، کشاورزی، فرهنگی و ..... از کشورهای پیشرفته عقب تر هستند اما واقعیت اینست که در بکار برد انواع شیوه های شکجه از همه آنان جلوتر و پیشرفته تر اند. میزان از شکایت ها و مخالفتها که در کشورهای پیشرفته ("دمکراسی" بورژوازی از نوع اروپا) مجاز شناخته می شود، در کشورهای تحت سلطه بدلیل آنکه حتی همین اندازه شکایت و مخالفت کل نظام اجتماعی و سیاسی را زیر سؤال می برد، مورد سرکوب قرار میگیرد، در صورتیکه در کشورهای از نوع دمکراسی غربی ثبات و اوضاع اجتماعی و سیاسی تا آن حد هست که این مقدار از مخالفتها را تحمل نماید. اما در هر حال این امر را باید بعنوان یک حقیقت ذکر کرد که در مبارزه طبقاتی معمولاً برخلاف میل این و آن - وقتی کار به استخوان میرسد و حیات طبقه ارتجاعی حاکم روزوال در معرض خطر قرار میگیرد از انواع سلاحها منجمله شکجه استفاده مینماید و هیچ اصل و تصویبانه حقوقی و انسانی نیز مانع بورژوازی جهت خود داری از اعمال شکجه نخواهد بود هر چند ممنوعیت اعمال شکجه که تحت فشار افکار عمومی و آگاهی های تکامل یافته اجتماعی صورت گرفته خود تا حدی از شدت ارتکاب آن میکاهد. کسانی که در رابطه با فعالیتهای مسلحانه و مخفی "تروریستی" در کشورهای اروپائی در معرض بیکرد و حاکمه قرار میگیرند، فشارهای بمراتب کمتری را تحمل می کنند تا یک هوادار ساده یک گروه مخالف مثلاً در جمهوری اسلامی، امری که - همانطور که گفتیم - به حدت مبارزه طبقاتی و نیز به شکندگی رژیم حاکم بر میگردد.

## ۲) سابقه شکجه

شکجه در تاریخ قدیم جهت انتقام کشیدن و زجر کش کردن و مجازات و یا تحقیر بکار میرفت اکثر مزدک را انوشیروان "عادل" آنطور که میگویند - بار بختن سرب مذاب در گلو کشت، اکثر

شاپور ذوالکثافت‌ناب از شانه اسیران عرب گذراند و آنرا بهم دخت واکر شاه عباس صفوی و نادر شاه چشمان فرزندان و در واقع رفیای خود را در آوردند و هزاران نمونه دیگر از این نوع کلاه سراسر تاریخ و در همه مناطق جهان رخ داده ، جهت انتقام کشیدن و مجازات است . حتی نمونه‌های مثل دختن لبان فرخی شاعر مبارز دوران رضاشاه جزاین نیست علاوه بر سایرین شکجه برای برانودن در آوردن دشمن ، اعتراف به خطا و نفی آلت‌زناتپوی که او بد لحاظ فکری و سیاسی و اجتماعی پذیرفته نیز بکاررفته می‌رود . نمونه فشار و زدن بر گاليله و به داد گناه کشاندن او جهت اعتراف به گناه در برابر کلیسا و بازگشت از تبیین علمی وضع کره زمین و گردش آن ، صد ها نمونه دیگر در تاریخ قدیم جدید در این مورد قابل ذکر است .

اما با پیچیده تر شدن شیوه ها و مضامین مبارزه طبقاتی ، شکجه نیز پیچیده تر شده و - برای به حرف در آوردن دشمن و بیرون کشیدن اطلاعات از مخالفی که اسراری مخفی را احتمالاً با خود دارد بکار می‌رود .

در جمهوری اسلامی ، بدلیل آنکه یکی از عقب مانده ترین افکار اجتماعی و در حالی که مسلح به ایدئولوژی مذهبی است بنماینده گی از کل بورژوازی ایران ( در مبارزه \* کل طبقه سرمایه دار ) با مبارزه \* طبقاتی کارگران و زحمتکشان و انواع ستم‌دیدگان که از مواضع و پایگاه های مختلف خواستار رفع آن ستم از خویش هستند ، روبروست ، این مقابله به خشنونت آمیزترین و پیچیده ترین شکل خود به نمایش گذارده شده است . همانطور که جاسوسی و خیرچینی به خانواده ها و مادران سرایت میکند ، تفتیش عقاید فلسفی ، اجتماعی و سیاسی افراد در لابلای شیارهای مغز آنها مورد تفتیش و بیکرد قرار میگیرد ، و همانگونه که اشکال مختلف پوشیدن لباس بصورت سأل روز در میآید ، شکجه نیز ابعاد و اهداف پیچیده‌ای را نشان میدهد که گاه از مجموع آنچه تجربیات تاریخی نشان میداد فراتر می‌رود . شکجه برای انتقام کشیدن ، شکجه برای زجر کش کردن ( و ثواب آخری بردن شکجه گر ) ، شکجه برای به حرف در آوردن و کسب اطلاعات ، شکجه برای اعتراف به گناه و دست برداشتن از آنچه انتخاب فکری يك فرد یا يك نسل طی عمر او بوده است ، شکجه برای تحقیر جریان اجتماعی مخالف و آنرا نزد مردم بی اعتبار کردن و از همه این تجربه ها فراتر برای اثبات \* حقانیت \* رژیم که بر سر کار است و برای محق جلوه دادن خود حتی به گواهی يك فرد که در زیر شکجه های وحشیانه تسلیم شده و خود را باخته

نیازمند است . رژیمی که مبارزینی را آنقدر تحت شکنجه قرار دهد تا دست از انتخاب خود بردارند و برای نجات جان بی مقدار خویش تسلیم شده و داد داده به تحسین رژیم حاکم — بپردازند ، رژیم نیرومند نیست . این وضع در هر جا تکرار شود یا شده باشد همین معنای را می دهد .

در فرزندگ چنین رژیمی است که تصاحبخانه اوین نام دانشگاه اوین بخود میگیرد و بازجویی "آموزشگاه" خوانده میشود و شکنجه را ثنیه ( = آگاه کردن ) و تهنیز و شکنجه گاه را "آسایشگاه" می نامند .

آنهایی که شکنجه در جمهوری اسلامی را امری غیر منطقی تصور میکنند باید اولاً به ماهیت و اهداف این رژیم و ترس آن از سقوط ابدی اش و ثانیاً با موج عظیم انقلابی ای که چنین رژیمی با آن روبرو بوده و هست توجه کنند . رژیم جمهوری اسلامی برای زنده کردن اسلام و پیروان آوردن جنت آن از زیر آوار تاریخی و میدان حیات در آن چاره‌ای جز چنین بی رحمی نسبت به افکار نوین (از لائیسیته گرفته که خود یکی از دست آورد های مرفعی انقلاب بورژوازی است تا اندیشه های — مارکسیستی سلیسیستیک که برجم انقلاب کارگری است ) ندارد . جمهوری اسلامی و مذہب مجموعه مفاسد و عقب ماندگیهای تاریخی است که امروز در عصر گنبدی و بحران سرمایه ، در عصر امپریالیسم میتواند بهترین سلاح در دست سرمایه بین المللی باشد .

و همین دلیل است که همزمان با روی کار آمدن خمینی ، شلزینگر وزیر دفاع سابق امریکا و معاون کارتر ، منافع امریکا در آسیا را تنها در زیر پرچم الله تبارک و تعالی می بیند و ساز بدلیل همین عقب ماندگی است که صدور انقلاب اسلامی ، صدور مذہب به همه جای دنیا مورد توجه امپریالیسم قرار میگیرد از صدور مذہب و احکام کلیسا به کشورهای با اصطلاح سوسیالیستی شوروی و چین گرفته تا سفر های یاب اعظم به لهستان و امریکای لاتین و افریقا . در چنین اوضاعی است که شکنجه در ایران معنای خاص خود را می یابد ، هر کسی که بظواهر هم وابسته به ماتریالیستها و چپ ها بوده باید اعتراف کند که مارکسیسم بدر نمیخورد .

آری مبارزه با مارکسیسم اینست هدف اساسی شکنجه علیه مخالفین جمهوری اسلامی . از بیکاری گرفته . . . . . تا تودمائی همه باید ماتریالیسم و مارکسیسم را نفی کنند حتی مجاهدین

را بعنوان کسانیکه<sup>۲</sup> مارکسیستها را انقلابی میدانند<sup>۳</sup> باید شکنجه کرد و بسه  
 اعتراف کنند . اعتراف نسبت به خطا در تاکتیک<sup>۴</sup> و اشتباه بودن خطمشی و منافع بودن و سر  
 حق بودن امام همه فرع قنیه است . کینه‌ای که همه رژیمهای بورژوازی و ارتجاعی علیه  
 مارکسیسم از خود نشان میدهند هرگز نباید از نظر دور داشته شود ، حال غاهر آنها هر  
 چه میخواهد باشد مامریالیستی باشند یا سوسیال امیریالیستی . . . . . اسلامی و مذهبی باشند  
 یا بعشی و نظامی باشند یا غیرنظامی . و بخشی از حقانیت مارکسیسم را همین کینه که  
ارتجاع ملی و بین المللی علیه آن دارند نشان میدهد کینه‌ای که مسلمانان از ترس نهائی  
 آنان مایه میگیرد .

### اما مقاومت در برابر شکنجه

بیهوده است که برای مقاومت در برابر شکنجه و میزان ومدت آن عامل واحدی را جستجو

کنیم عوامل متعددی :

۱) استحکام ایدئولوژیک<sup>۲</sup> استواری بر عقیده‌های خاص ( مذهبی یا سیاسی ) ، (۳) خصلت‌ها  
 شخصی و تاکه<sup>۴</sup> به شخصیت فردی خویش<sup>۵</sup> ، امید به پشتیبانی از بیرون ، (۵) امید به نسر  
 بخش بودن مقاومت در زندان ، (۶) وفاداری به حزب ، سازمان یا رقبا و حتی اعضای خانواده  
 که با آنها تعهد بسته است که در برابر دشمن لب از لب تکان ندهد . (۷) نوع شکنجه  
 و میزان آن با توجه به نقطه ضعف یا نقطه قوت افراد ، (۸) شاهد مقاومت یا تسلیم دیگر  
 همبندان بودن (۹) ادامه یا تلاشی سازمان ، مقاومت یا تسلیم برخی از مسؤولین کسه  
 مورد احترام فرد بوده اند (۱۰) آمادگی یا عدم آمادگی قبلی فرد چه از لحاظ روحی و چه  
 جسمی برای تحمل شکنجه و غیره و غیره معمولاً " مجموعه‌ای از اینها در مقاومت یا تسلیم فرد  
 مؤثرند .

نظرات دگمی که بعضی از اعضای سازمان بیکار داشتند و پس از تسلیم شدن حسین بروحانی  
 میکوشیدند عامل واحدی را مثلاً " فلان نقطه نظر او ( آنها در تاکتیک ) ملاک و علت این  
 تسلیم نشان دهند آشکارا برخطا بود . واقعیت همان است که مجموعه‌ای از عوامل میتوانند  
 دخالت داشته باشند . در اینجا باید با این نظر که گویا اگر مقاومت در زیر شکنجه راحسین



کنیم بدین معنی است که ایده های فرد مقام را الزاما " پذیرفته ایم مرزبندی نمائیم در جریان  
 غرباتی که از درون و بیرون بر سازمان ما وارد آمد و بخصوص پس از ضربه ناشی از تسلیم  
 شدن تعدادی از مسئولین سازمان همان اشخاص یا جریاناتی که این ضعف را بطور -  
 مکانیکی و مطلق ناشی از مثلا " نظرات راست فلان و پیمان میدانستند هرگز آن صداقت  
 را نداشتند که مقاومت اکثریت رفقا چه از مسوولین ( امثال شهید علیرضا سیاسی ) وجهه  
 کادرها ، اعضا و هواداران را مورد بحث قرار دهند . از نظر آنها این مقاومت ها که تا سرحد  
 مرگ آنها در شرایطی بسیار تلخ و نومیدکننده ، پیشرفته بود شایان تحسین نبود . توجیه  
 آنان این بود که گویا اگر از مقاومت این رفقا یاد شود مثلا " خط سیاسی ایدئولوژیک آنها  
 باید مومومورد تا " بید قرار گیرد و متاسفانه در برخی از هواداران سابق بیکار این نظر  
 ولو بصورت خود بخودی و شرمگینانه وجود دارد . چنین بود که در پیجوجه " برخورد هائی بغایت  
 شتابزده و متانیزیکی و انحلال طلبانه که در تشکیلات رواج یافته بود نه تنها افراد بی دلیل  
 و بیپهوه از یکدیگر گسست میکردند بلکه از مقاومت و مبارزه جوی و رفقای شهید یا زندانسی  
 یاد ریدر و مقام نیز گسست نمودند . فاجعه ای که از این دست رخ داد منجر به این شد که رفقای  
 رزمنده " ما در داخل و خارج زندان همچنان ناشناخته بمانند و شهدا و زندانیان مقام ما  
 از سوی همزمان نا بیکر خود تحقیر شوند . فرق خائن با مقاومت کننده با این " استدلال " که همه  
ایر تونیست بوده اند و همگی در تضاد بین جناحهای مختلف بورژوازی نابود شده اند - خوار  
و بیقدار نشان داده شوند فراوانند رفقای که پس از دو سال زندگی مخفی با آنهمه مشقت  
 در داخل کشور سرانجام به دست جلادان افتادند و کسی از آنها نامی و نشانی ندارد .  
 فراوانند رفقای که در همین سرمای سخت زمستان امسال بعلت نبود وسائل کافی ابتدائی  
 زندگی به بیمارپهای مهلك مبتلا شده اند .

این امر البته آفایانی را که " افتخار بزرگ " آنان کمک به نابودی تشکیلات بورژوازی بیکار است و خود مدتهاست در سودای " تصحیح " یا نفی " مارکسیسم در جایی گرم و واحد اقل امن غنود هاند ناراحت نمیکند . برای آنان حتی این خبر که بر سر رفا چه آمد مهم نیست و اگر بر حسب تصادف اخباری هم بدانان برسد حوصله بزیان آوردن و تکرار آن برای عمم را ندارند . هر چند این امر خود تا حدودی معلول شرایط بحرانی ذهنی و عینی جنبش چپ ماست و منفک از دیگر مسائل چه بسا مهمتر نیست اما در برخورد به مسأله مقاومت رتد انیان - نمیتوان به عدم احساس مسؤولیت برخی از مسؤولین و اعضای انحلال طلب اشاره نکرد .

متأسفانه فروانند کسانی که به تسلیم شدگان ، بحق " لعن " می فرستند که در - تلویزیون ظاهر شدند و خیانت کردند ( که بخودی خود درست است ) اما خودشان ، درست همه توصیه های آنان را که بزور شکنجه بر زبان آمده بود با اختیار و رغبت و با توجه کسردن و بیانه علمی گرفتن بعمل در می آورند .

خائنان می گویند : ما به هواداران و همه کسانی که دستگیر نشده اند توصیه میکنیم تسلیم شوند و دست از مخالفت با رژیم بردارند ، انحلال طلبان در عمل همین کار را می کنند .  
خائنان در زیر شکنجه به نفی مارکسیسم رسیدند ، انحلال طلبان بدون شکنجه به نفی مارکسیسم و به نفی انقلاب رسیدند . این چنین است ارتباط منطقی انحلال تشکیلات و انحلال ایدئولوژی .  
اشکال و ارزش های مختلف مقاومت و خیانت

نه مقاومت در يك شکل رخ میدهد و نه خیانت . مقاومت در زیر شکنجه یکی از اشکال ویژه و حاد آنست . خیانت هم همینطور . ارج مقاومت و عواقب سوء تسلیم و خیانت نیز در شرایط مختلف و اینکه تحت چه عواملی رخ داده و منوه خود چه آثاری را از خود بجای گذاشته است فرق می کند . روشنفکران آگاهی که سیاست و مبارزه در راه پیروزی طبقه کارگر را پس از يك تجربه کوتاه منجر به شکست ، رها میکنند و سر بزور پو پرا به خواستار ادامه زندگی بیدرد سری هستند و در واقع بسا پشت کردن به انقلاب و عدم حمایت از آن ، دست ضد انقلاب را علیرغم همه نجاشی که به آن تار می کنند - برای سرکوب انقلاب باز میکنند و بهیچوجه بد و راز خیانت نیستند بلکه چه بسا ناخواسته به آرمان کارگران و زحمتکشان خیانت می ورزند . | آننانکه به نفی مارکسیسم و انقلاب می پردازند هیچ مزیتی بر کسانی که

در زندان تسلیم میشوند تا جان خود را نجات دهند و از آنهمه وحشت مرگ که هر لحظه بسر بالای سر آنان و پیش چشم آنان حضور دارد رهائی یابند ندارند . متأسفانه رسم برای سندنده است که اگر کسی به زندان افتاد باید ایفای همه رسالتها را تا آخرین حد از او انتظار داشت و آنکه بیرون است هرگونه انتخابی بکند مجاز است و چون در بونه آزمایش زندان نیافتاده دامن اش نیالوده است . از سوی دیگر کسی که با خیانت و تسلیم او نه تنها عده‌ای به دست رژیم می‌افتند بلکه یک جریان سیاسی بشدت لکه دار میشود ( مثل روحانی ) بدون شك ارزیابی از خیانتش ابعادی نه بطور فردی بلکه بصورت یک جریان اجتماعی پیدا میکند و در رابطه با تاثری که خواه ناخواه بر روند یک مبارزه اجتماعی می گذارد باید سنجیده شود .

### مقاومت تا چه حد ؟

در اینجا باید روی عامل ایدئولوژیک و تاثر قاطع و تعیین کننده آن تاکید کنیم . با استحکام مطلق ایدئولوژیک میتوان در برابر هر فشاری ایستاد و مسلم است که اگر ضعفی و رخنمای ناشد دشمن به هیچ وسیله ای نمیتواند یک مبارز انقلابی را بتسلیم وادارد . اما واقعیت خارج از ذهن ما این است که عوامل گوناگونی می توانند در مقاومت یا تسلیم فرد مؤثر واقع شوند .

مبارزی که تحت شکیجه قرار میگیرند از یک حد از مقاومت برخوردار نیستند ، نقطه ضعف افراد فرق میکند و نقطه قوتها هم همینطور . اینکه چگونه باید با استفاده از نقطه قوتها ، نقطه ضعفها را جبران نمود مسأله‌ای است که زندانی سرانجام انتخاب میکند . کسی که به پیروزی نهائی انقلاب و سوسیالیسم معتقد است و قدرت امروزی بورژوازی را دلیل حقانیت و سلطه ابدی آن نمیداند مرعوب نمیشود و جبهه انقلاب را که خود در آن قرار دارد بی پشتوانه ارزیابی نمی‌کند . و از ضرباتی که تشکیلات و توده های انقلابی و مبارز وارد آمده دچار یا س نمی‌شود او بقول معروف : پیروزی راحتی اگر چون چراغی کم نور از دست کورسوزند چون خورشید ، روشن و خیره کننده می یابد . ضرورت استواری هرچه بیشتر مبارزین بر مبانی تکرری و پایه های —  
 تئوریک و برنامه تشکیلات در اینجا بیش از هر چیز احساس می شود . طی همین سالهای —  
 اخیر از مبارز طبقاتی درون کشورها هزاران بار ثابت گردیده است که افرادی که بر اعتقاد —

خود حکم بوده و بر اساس آن به انقلاب عشق میورزیده و نسبت به غد انقلاب در کلیه چهره‌های آن نفرت داشته‌اند. بیشترین مقاومت‌های قهرمانانه را داشته‌اند.

ضعف در اعتقادات فکری و تشویک هر چند بسیار اندک باشد، زیر شکنجه بصورت حفره‌های چرکین دهان باز می‌کند و مدام بصورت توجیه تسلیم شدن فرد به روحیه او فشار وارد می‌آورد و اگر بنحوی جبران نشود سرانجام، فرد مبارز را به خائن تبدیل خواهد کرد. بی دلیل نیست که رژیم از این ضعف استفاده کرده و وزندان را با هر یک به تناسب حال با سیل افکار ایدئالیستی و خزعبلات ضد ماتریالیستی و ضد مارکسیستی مورد حمله قرار می‌دهد تا "تیرسفوفورانی حراف مانند علی شریعتی یا مطهری، در کنار شیوه‌های ارباب و تکرار عبارات هر روزه مسلمانان در برخی از افراد که تعدادشان هم کم نیست تا "تیرمی‌گدازد" رژیم کنونی از رژیم شاه به مراتب پیشرفته تر و پیچیده تر عمل می‌کند. مسلمانان برخی افراد با تغییر شرایط مثلاً "بیرون آمدن از زندان یا احیاناً" شرایط آزادتری در زندان‌های عمومی آن تا "تیر منفی را خنثی می‌سازند و لسی هستند کسانی که برای مدتی طولانی عقاید ارتجاعی سیاسی یا مذهبی تلقین شده توسط لاجوردی‌ها را در خود حفظ می‌نمایند.

شناخت از دشمن و کینه طبقاتی نسبت به او راه را بر فریب خوردن می‌بندد. بسیاری از مبارزینی که در دوران شاه سالها زندان و شکنجه را تحمل می‌کردند در برابر رژیم جمهوری اسلامی و چهره فریبکارانه ابتدائی او نتوانستند مقاومت کنند و حتی خارج از زندان به نظرات بسیار خائنانانه غلط پیدند. اندک توهمی نسبت به دشمن که در شرایط عادی چه بسا مخفی می‌ماند در زیر شکنجه ضربات خود را وارد می‌سازد. بنظر می‌رسد که نمونه ضعفی که یکی از اعضای مرکزیت سازمان ما مسعود چیکارهای (جلیل) از خود نشان داد از این دست باشد.

او که از خانواده ای کارگری برخاسته و سالها از زمانی که دانشجوی بود فعالانه علیه رژیم شاه و سپس رژیم جمهوری اسلامی مبارزه کرده و در بخش‌های کارگری فعالیت چشمگیر داشت، تنها با این توهم که گویا لاجوردی وقتی می‌گوید همانگونه که حرف تسلیم شدگان را به رادیو - تلویزیون برای پخش می‌دهد دفاع امثال او را نیز خواهد داد در زندان اوین و در حضور جمع کثیری از زندانیان شروع به صحبت کرد. او از مواضع سازمان بی‌کار در قبال -

اشغال سفارت و مسأله جنگ و همچنین از موضع ضد انقلابی دانستن رژیم دفاع کرد و در عین حال برخی از ضعفهای سازمان و بخش منشعب را آنطور که خود تصور میکرد برنمود. اما رژیم که او را اینچنین قریب داده بود همین نکته آخر مربوط به انتقاد از بخش منشعب را در - تلویزیون پخش کرد، و او را که به صاحب تلویزیون حاضر نشده بود طوری نشان داد که گویی با تلویزیون مصاحبه کرد و مواز رژیم دفاع نمود. همین توهم او موجب آن شد که چنان - فردی که سرعاً هم تیر باران شد، تسلیم شده قلمداد شود (که تاحدودی) <sup>شده بود</sup> و به لحاظ سیاسی و حیثیت اجتماعی <sup>لطفاً</sup> به سازمان بیکار و جنبش چپ وارد گردید که جبران آن در سطح اجتماع و توده های تنها با فعالیت در چندان امکانپذیر است.

حیله های دشمن و ابزارها و شیوه هایی که در ایران و کشورهای نظیر آن بکار میرود - مقاومت فرد زندانی شده را در هم بشکند بسیار پیچیده است. متأسفانه افشاگریهائی که در - مورد زندانهای دوره شاه و نیز دوره جمهوری اسلامی نوشته شده بحد کائی واقعیات را آنطور که هستند نشان نمیدهد و به خواننده (در حدی که یک نوشته می تواند) دید عینی نمی دهد. مثلاً کتاب "حماسه مقاومت" خاطرات اشرف دهقانی علی رزم لحن حماسی و تشجیع کننده آن، چنان تصویری از یک زندانی (فدائی) میدهد که با واقعیت انتزاعی ندارد. بسیاری از مبارزین شهید از دوره ۲۸ مرداد ۳۲ تا سالهای ۴۰ و ۵۰ و امروزه که علیه شکجه مقاومت کرده اند و از این آزمون دشوار سر بلند بیرون آمده اند خالی از نقطه های - ضعف نیز نبودند البته معدودی وجود دارند که هیچ نقطه ضعفی از خود نشان ندادند و ولی این امر بهیچوجه همه مبارزان سرشناس و قهرمان بیست سی ساله اخیر را در بر نمیگیرد. مثالاً <sup>ها</sup> متعددی از عناصر روهبران درجه اول مجاهدین و فدائیان و دیگر گروهها وجود دارند که احتیاجی به ذکر آنها نیست.

### تأثیر ادامه فعالیت سازمان: یک نکته که در آخر باید افزود این است که چون مبارزه انقلابی و

ادامه آن از سوی یک جریان سیاسی انقلابی اصل است، خیانت یا تسلیم و ضعف (در هر سطح و اندازه ای که باشد) می تواند تحت الشعاع ادامه مبارزه آن جریان قرار گیرد مثلاً - ضعف و خیانت آشکار دکتر یزدیان <sup>که یکی</sup> از عناصر کمیته مرکزی کومله بوده و در میزگرد تلویزیونی ۳۰ نفره از افراد کومله نیز شرکت داشت بدلیل آنکه سازمان او به فعالیتش ادامه داده تا تیر چندانی در افکار عمومی نگذارد و همینطور از مجاهدین و فدائیان افراد زیادی تسلیم شدند

که از رده های بالا نیز در میانشان بود اما بدلیل آنکه سازمانشان توانسته ولو با میزانی محدود به فعالیت خود ( کاری به ماهیت آن نداریم ) ادامه دهد در نزد توده ها آنقدر تاثير منفی نداشته که خیانت حسین روحانی .

در پایان این نکته را تکرار میکنیم که مسائل جنبش ما و بحران آن بسیار از اینگونه مسائل فراتر است ، اما اینها را به بهانه معلول و تبعی بودن نمیتوان از دیده پنهان دانست مسائل کوچک را نیز باید دید زیرا از خسرد است که کلان برمی خیزد .

ت-ح

## چند نکته درباره داستان

### "بازنده"

داستان ساده و ناپخته است ولی جنبه‌هایی را هم خوب تصویر نمود ما ستهدر توصیف واقعیات **چه در رابطه**. با جنایات رژیم نسبت به دستگیر شدگان و چه در رابطه با يك عنصر متزلزل موفق بود ما ست . نویسنده با تعقیب جدال گرایشات درونی بهارائه تصاویر ظریف و دقیقی میپردازد ، جدالی که در شرایط بسیار دشوار به‌این برجستگی امکان بروز یافته است ، ولی نویسنده نتوانسته است تب و تاب درونی آن عنصر را با شرایط عینی ایدئولوژیک طبقاتی آن پیوند بدهد . اگر این کشمکش روحی با زتاب جدال طبقاتی در سطح جامعه باشد که در هر فرد به اینگونه ظاهر میشود و بدون تردید اینطور است ، لازم میبود نویسنده برای آنکه به شیوهای ماتریالیستی و علمی مسائل را در قالب داستان بریزد به آنها میپرداخت . اما وقتی نویسنده از آن میگریزد برای خواننده ایمن قضاوت را بوجود میآورد که گویا نویسنده این جدال را ناشی از ذات و جوهر انسانی هر فرد میداند و پاسخ به این مسأله که چرا فردی دیگر در چنین جدالی " برنده " میشود نه " بازنده " ، بی جواب میماند . "بازندگی" در اینجا بیان غم انگیز و شاید نفرت انگیز سرانجام يك انسان انتزاعی است و نه يك انسان اجتماعی - تاریخی که با هزاران پیوند با طبقات اجتماعی و منافع آنها در شرایط مشخص کنونی مربوط میشود . در اینجا تصویر يك " بازنده " را در پیش داریم ولی ما به جواب این سؤال نیاز داشتیم که او چرا

" بازنده " از آب درآمد . باید قبل از هر چیز در داستان ، جنگ طبقات با جنگ ایدئولوژی آنها رابطه پیدا میکرد تا این توهم به وجود نیآمد که گویا مسأله بر سر نبرد سرنوشتهای متضاد درونی ( فطری ) است .

علاوه بر این اشکال ، بخشهای مختلف نوشتهها آنکه مرتبط و در ادامه يك موضوع اند ولی بشدت پیوستگی درونی خود را از دست داده اند . خواننده در خواندن بخش های آخر کتاب ( بعد از بخش يك ) فقط در پایان هر بخش متوجه ارتباط آن با کل موضوع میشود . عدم تصویر آن مرحله ایکه " عابدینی " تسلیم میشود و عدم بیان تبلورات این تسلیم و زدالت او ، خلائی را ایجاد میکند که از انسجام درونی داستان بسیار میگاهند . با همه اینها این نوشته يك ارزش تاریخی هم دارد .



« بازنده »  
**LOSER**

-BROGERD

24 دسامبر 1984

اگر بیش آمد روزگار آدمی را بار خداد های شگفتی چون فوران  
کوه آتشفشان آبادی برانداز ، یا عصیان خلق ستم دیده  
برفرمانروایی زورمند ، و یا هجیم قومی بی نام و نشان و عنان  
گسیخته بر زمین وطنش روبرو کرده باشد ، براوست که دیده  
هارا بر صفحه کاغذ آورد و اگر این هنر را نیاموخته باشد که  
دانه های سخن را با نوک خامه به سلك داستان کند ، بر  
اوست که خاطرات خویش را برد بیری دانا فرو خواند تا او گفته  
هایش را در دفتری ثبت کند .

و اما آنکس که سیل حوادث شگرف را از سر گذرانده است و در  
بیان آنها خاموش مانده است به ممسکی مانند که جوهر  
و نفائس گرانبها را در پلاسی می پیچد و در بیان دهن  
میگذرد ، حتی زمانی که دست سرد مرگ را هم بر سر  
خسود احسان میکند .

“ و ایلی بیان ”

## فصل اول

بی حرکت، از جای تکان بخوری مغزت داغون میشود. تمام اطراف ود رو برت ما سر ایستاده، کاملاً محاصره شدی کوچکترین حرکتی نکن، یک حرکت حساب نشده واحتمالاً باعث بر باد رفتن کله شوکت میشود. آرام ودون سرودا، بدون اینکه به جایی نگاه کنی سرت را بیانداز باین و سوار ماشین شو، مواظب باش خطا نکنی و مواد مخدر هایت را از خودت دور نمایی

مرد تقریباً ۴۰ ساله که غافلگیر گشته بود، رنگ از صورتش ریخت بریست، گیج شده بود، ولی در یک لحظه پیش خود تصور کرد که ممکن است وی را اشتباهی گرفته اند چون مدتی سرفرازا ایستاده است، فکر کرده اند که گرد فروش و یا عامل بخش مواد است. بدون کوچکترین حرکتی - البته فرصت آنرا هم نداشت - عرض بیاده رو را طی نمود و سوار ماشین توپوتا استیشن فرمز رنگی شد که هیچگونه پنجره‌ای نداشت. بحضر ورود، سه مأموری که در داخل ماشین بودند دستهایش را از پشت بوسیله دستبند و چشمانش را با پارچه برزنتی که قسمتی از یک شلوار سربازی کهنه‌ای بود، محکم بستند.

ماشین با سرعت زیاد ناله کتان از آن محل دور شد، بلافاصله پنج تا ماشین سواری که سه تا بنزود و نای دیگر ماشین های گت بودند و اطراف خیابان قرار گرفته بودند نیز حرکت کردند.

ساعت ۱۰ صبح اول ژانویه ۱۹۸۱ است. آسمان باز آفتابی است، هوا فوق العاده دلپذیر است، چند لکه ابر در آسمان آبی خوشرنگ، نمایان است. در خیابان مردم مشغول خرید و رفت و آمدند، بازارها و خیابانها از شلوغی و برجنگ و جوشی خاصی برخوردارند، نسیم ملایمی میوزد و نفس کشیدن در این هوا به انسان نشاط بیش از اندازه‌ای می بخشد. بر اثر ریزش باران شب قبل، پیاده روها شسته و تمیز شده اند. در کنار ایستگاه اتوبوس در یکی از خیابانهای نارمک، جوان تقریباً سی و پنج ساله‌ای با قدی متوسط و تقریباً چهارشانه منتظر ایستاده است. سیلی بر پشت، موهایی ژولیده و شانه نشده، با بالترین نیمه کهنه و کفش کتانی به پا دارد مرتب به سیل‌های خود رو می‌ریزد. با چشمان هیچان زده‌اش، لحظه به لحظه به اینطرف و آنطرف می‌نگرد. یک روزنامه کیهان در دست گرفته ودون توجه به

آدمهای منتظر اتوموس در ایستگاه ، بیشتر به طرف راست خیابان نگاه میکند . صورت گردش دارای دوا بروی بر پشت وشکی است که کوبی سنگینی آن بر چشمانش فشار می آورد . کمره میان ابروهای لحظه‌ای باز نمیشود ، زانوهای شلوار او سفید شده‌اند . چنین شلواری اساساً با حالتی وی تناسبی ندارد . بویژه وقتی انسان به باین تریمنی به کفش کتانی وی نظر میکند این عدم هماهنگی بیشتر نمایان میگردد .

يك طرف سپیش در اثر جویده شدن دانی ، کوتاهتر شده است و اینچنین بنظر میآید که سمت چپ لب بالا نیش کمی کج شده است . پس از چند لحظه قدم زدن ، دوا به بر روی صندلی ایستگاه نشست . عصبی بود کوبی انتظارش بیش از اندازه به دراز کشیده شده ، باز بلند شد و در طول محوطه کوچک ایستگاه شروع به قدم زدن نمود . دختر خانم جوان و زیبای از حرکات غیر عادی و مضطرب وی متعجب شده و از قرار کوبی این دختر خانم شیک پوش نیسز در اثر توجه به این مرد ، با اضطراب و حرج و شریک شده است ، دل دختر جوان کوبی بحال این جوان عبوس و زولیده می سوخت . موهای خرمایی رنگ دخترک از زیر روسری نمایان بود و لبانش از استعمال روژ لب قرمز خوش رنگ جلب توجه میکرد صورتش تپل و رنگ پوستش سفید و شفاف بود ، چکه فوق العاده شیک چرمی با بارانی قهوه‌ای اش تناسب داشت ولی مرد جوان که همچنان منتظر بود هیچگونه توجهی به دخترک نداشت و مرتب به ساعت خود می‌نگریست در روشن درگیری شدت داشت .

— اگر نیاید ؟ آدم بدتولی نیست ، همیشه سر موعد می آمد ، حتماً میآید ، باید اورا ببینم منتظر می مانم ، شاید در ترافیک گیر کرده ، خوب زیاد در اینجا ایستاده‌ام ، صحیح نیست ، اکنون دوتا اتوموس آمده و من سوار نشده‌ام ، چکار کنم ؟ بهتر است بروم از آن آقا که سیگار و آدامس میفروشد يك بسته سیگار بگیریم .

— به طرف مرد سیگار فروش که لباسی مندرس و کلاهی به سرداشت رفت ، سیگار فروش در کنار ایستگاه مشغول فروختن آدامس و سیگار بود ، مرد جوان يك بسته آدامس خروس نشان خرید و سیگاری نمود . فقط بخاطر مشغول کردن خود سیگار را خرید و يك دانه آنرا ناشایسته از پاکت در آورد و مشغول کشیدن شد ، با يك نگاه می شد فهمید که وی سیگاری نیست ، اولاً طرز گرفتن سیگار میان انگشتان ثانیاً طرز يك زدن به آن نیز سرفه کردن وی . در حال کشیدن

سیگار افکار شمشوش و خاطرش شمشوش بود و در فکر غوطه ور بود .

— مسئله مهتر از آن است که به سر قرار نیاید ، شاید تصادف کرده است و اکنون در بیمارستان است ؟ شاید ساعتش خراب بوده و لغتی نفهمیده است . بهر حال باید صبر کنم ، دیدن وی در این شرایط که تشکیلات به بن بست خورده و در حال تلاشی می باشد ، بسیار حیاتی است باید فکری کرد ، میبایست اخلا لکران و آنارشویست ها را از تشکیلات بیرون راند ، يك مشت بچه روشن فکر اوضاع را بی ریخت کرده اند باید برخوردی قاطع کرد تا دیگران جرات نمایند چنین برخورد های آنارشویستی را ادامه دهند ، باید همه شان اخراج شوند . برخورد لیبرالی و سازش کارانه را باید کنار گذاشت .

— در همین موقع يك درویش تنومند با ریشهای بلند و کلاهی برسره که در کشکول خود ذغال آتش داشت و مرتب بروی آن اسفند دود میکرد به وی نزدیک شد .

— جوان دست حق نگهدارت ، به درویش کمک کن ، که خداوند سبحان کمکت کند ، محض رضای خدا ، حق عوض بدهد ، هوه یا هو .

— مرد منتظر ، بدون کوچکترین توجهی خود را کنار کشید و دوباره در افکار خود غرق شد :

.....  
.....  
.....  
.....  
.....  
.....

— ناگهان متوجه شد که دیگر جای ماندن نیست ، باید رفت .

— باید سه روز دیگر به سر قرار بیایم ، خوب که قرار ذخیره گذاشتیم

— از بیاده رویه خیابان آمد و عرض خیابان را طی نمود ، به آنطرف خیابان که رسید از جوانی

که روزنامه کیهان و اطلاعات می فروختند ، روزنامه دیگری خرید ، پس از طی چند قدمی با خود گفت

— چطور است يك بار دیگر برگردم و از کنار ایستگاه رد شم ، باید بروم آن طرف خیابان و برای

عادی بودن از آن فرد آدامس فروش، کبریتی بخرم.

— باز همان مرد در پیش با آواز متوی از کنارش گذشت، باخود فکر کرد:

— چقدر دست فروش و گدا زیاد شده، قدم به قدم دست فروش بساط پهن کرده اند، هر جا نگاه می کنی یا آدامس فروش و سیگار فروش و یا روزنامه فروش می بینی یا گدا و فقیر جلویست را میگیرند، عجب! مردم به چه روزی افتاده اند!

— از لبه پیاده روی مانین آمد که بروند آن طرف خیابان ناگهان ماشین گنت ما مورین را دید، بلافاصله خود را جمع و جور کرد و از تصمیم خود مبنی بر رفتن به آن طرف خیابان صرف نظر کرد به پیاده روی رگت و طرف راست پیاده روی سیر خود را تغییر داد، که ناگهان متوجه دو مانین بنز که در دو طرف خیابان به فاصله صد متری وی ایستاده بودند شد، روزنامه را عمداً از دست خودرها کرد تا بتواند هنگام خم شدن و برداشتن آن نگاهی به آن سوکه مانین گنت وجود داشت، بیندازد، اینبار متوجه شد که بجای یک مانین دو تا مانین گنت در دو طرف خیابان بوده است و وی اول باریکی از آنها را دیده بود و دومی که آن طرف خیابان پارک کرده بود را ندیده بود.

در این لحظه باخود اندیشید:

— بهتر است برم و یک جوری خودم را با آن دو جوان روزنامه فروش مشغول و سرگرم کنم و نیز هوای اوضاع را داشته باشم، که چرا این ماشین های ما مورین در این وقت روز آنها هم در چنین خیابانی ظاهر شده اند. نه خطرناک است باید یک جوری از مهلکه بگریزم.

— در این فکر بود که بفاصله یک چشم برهم زدن، مانین بنز سبز رنگی با سرعت بسیار زیاد در کنارش ترمز کرد، صدای ترمز به ناله جیغی فجیع می مانست، و هنوز مانین کاملاً نایستاده بود که بلافاصله درهایش باز شد و چهار جوان مسلح به کلت ۴۵ کمری بسان گریهای از مانین بیرون جستند، یکی از آنان که ریشش از دیگران انبوه تر بود فریاد زد:

تکان نخور بی حرکت .....

— به سرعت برق از این دو خیابان به آن طرف دوید، ناگهان صدای شلیک تیر شنیده شد، نشست و دوباره بلند شد که با عفرای بگدارد، که یکدفعه خود را در میان دستهای قدرتمند

د رویش حس کرد ، خود را در محاصره آن دوجوان روزنامه فروش و آن مرد سیگار فروش که همه کلت بدست وی را نشانه رفته بودند دید چهار جوان مسلح وی را گرفته و به سرعت به دستهایش دستبند زدند ، یکی از آنها موهای سرش را گرفت و آن دیگری باهایش را از زمین بلند کرد و کشان کشان بطرف ماشین که آن طرف خیابان قرار داشت می بردند .

در اثر صدای شلیک تیرو درگیری ، مردم با وحشت و دروازه مهلکه ، جمع شده بودند و مضطرب و گیج نگاه میکردند ، در همین حال یکی از ما مورین که ریش کمتری داشت بالنگ به پشت مرد دستگیر شده می کوبید و فریاد می زد :

— قاتل جانی ، حالا زن بی گناه مردم را می کسی ؟ چرا وی را کشتی ، بیست فطرت هم تجاوز کردی و هم آن بیگناه را کشتی ؟ آخر چرا ، بی رحم ، بی انصاف !

— و در حین ادای این جملات که با فریاد بلند گفته میشد ، مرتب بالنگ به پشت وی می کوبید ، ولی مردم همچنین این صحبتهای ما مور را گویا قبول نمیکردند ، به ماشین رسیدند و وی را به داخل ماشین در صندلی پشت انداختند و وی را وسط قراردادند ماشین با سرعت زیاد از جا کنده شد ، بلافاصله ماشینهای گشت و آن دو ماشین سواری دیگر ، نیز راه افتادند داخل ماشین وی را مانند کاغذی مجاله کرده بودند و سرش را مرتب به زیر هل میدادند تا جایی را نبیند و مسیر را تشخیص ندهد . یکی از ما مورین با رجهای برزنتی را به دور چشمانش بست ماشین با سرعت زیاد و کشیدن آذیر خطر مسافت زیادی را بدون کوچکترین توقف طی نمود تا بالاخره ایستاد ، با پشت و لنگ وی را بیرون آوردند بیشترین جملهای که در گوشش زندگی میزد "سگ نجس" بود موهایش را یکی از نگهبانان گرفته بود و دستای دیگر با پشت و کشید ، به صورتش می زدند چشمهای همچنان بسته بود ، از پله هایی بالا بردندش ، بعد در یک اتاق باز شد و لباسهایش را در آوردند و یک سری لباس جدید — لباس زندان به تنش کردند در حال پوشیدن شلوار جدید بود که ناگاه به سنگینی یک پتک بزرگ آهنی ، کشیدهای به صورتش نواخته شد گویی همه برقههای چشمانش که از برق جوشکاری شدید تر بود ، بیسرون بریدند . به زمین خورد ، بلندش کردند کمی به خود آمد که یکدفعه با یوتین لگی با قوت زیاد به ساق پایش اهلبت کرد باز از حال رفت ، پس از چند لحظه به خود آمد ، بلندش کردند ،

صدای ما مور ریشوباد ماغ بهن ویشانی برجسته باچشمان کودرفته وریز ، برای همیشه بروی مغزش حک شد . بلافاصله عکس گرفته شد و چشم بندش را محکمتر بستند صدای خشن دیگری با تمسخر گشت :

ببریدش ، به منزل آخرش خوش آمده است مهمان ماست ، هه هه هه مواظب باشید که هرچه خواست به او تقدیم کنید ، مهمان حبیب خداست .

— از بله های را مائین آوردند ، کسی که او را میکشید ، بجای دست ، آستین بیراهن وی را گرفته بود که مبادا در اثر تماس با بدن زندانی نجس شود ! در طول راه مرتب به زمین میخورد و ما مور او را با لگد و توهین بلند میکرد ، از دهانش خون راه افتاده بود و پای چپش در انر آن لگد ، یارای حرکت نداشت و از شدت درد و سوزش بی قرارش کرده بود ما مور لا ینقطع میگفت — انگلها ، جنایتکاران ، همگی تان مفسدید ، نباید بدینجا میاوردت ، میبایست همانجا سوراخ سوراخ میکردند ، بی شرافت تکر میکردی که برای همیشه میتوانی جنایت کنی تکر نمیکردی یک روز بالاخره بدست احکام الله گرفتار شوی ؟ شماها ...

— زندانی فقط صحبتهای ما مور که لهجه ای روستایی داشت را به صورت مبهم می شنید و لسی کلمات برایش مفهوم نمی شد ، گیج و منگ بود ، همه چیز یکپهوا اتفاق افتاده بود ، همه چیز غیره منتظره بود ، مغزش کار نمیکرد ، لبانش بی اراده میلرزید و لنگان لنگان بوسيله ما مور بی رحم کشیده میشد بعد از طی نمودن طول یک سالن ، ما مور به او گفت که بنشینند وی همانجا نشست روی بتویی که روی زمین بهن شده بود همه جا تاریک بود ولی چیزی که بیشتر از تاریکی مطلق زجرش میداد فشار بیش از اندازه ای بود که چشم بند بر چشمانش وارد میاورد ناخ آگاه دستش رفت بطرف چشم بندى که طاقت را ازش گرفته بود ، که ناگهان ما مور که بی صدا بالای سرش ایستاده بود بایک لگد فوق العاده محکم به پهلوهای وی ، او را از این کار منع کرد نفسش در نمی آمد و بجای نفس تا چند لحظه ناله کرد ، تا اینکه کمی آرامش پیدا نمود و توانست نفس بکشد بدون هیچگونه حرکتی ، بدون هیچ قدرت فکر کردنى ، بدون کوچکترین درکسى از انواع و اقسام و اتفاقات ، سر جای خود نشسته بود ، لحظاتی گذشت و همه جا ساکت و آرام بنظر می آمد ، پس از مدت بسیار کمی آرامش ، توانست کمی فکر خود را جمع و جور نماید ، بیش خود فکر



کرد که ..... ناگهان صدای قدمهایی از ته راهرو شنیده شد ، قدمها نزدیک و نزدیک تر میشد تا اینکه کناری خاموش گشت .

— است چیست ؟

— اسم من ...

ناگهان چوب سنگینی به پشت گردش اصابت کرد و وی را بشدت برق گرفتگی تکان داد ، بی حال شد و در تاریکی ستاره های ریزی را می دید که به اینور و آنور می رفتند . هنوز ستاره ها محو نشده بودند که یقماش را گرفته بلندش کرد ، صدای بم و گرفته گشت : بیا ووی را کسان کسان به بیرون از سالن برد ، در اینجا صداها زیاد می آید ، بعضی دیدن وی صداها بلند تر شد ، یکی می خندید ، گشت :

— بالاخره آقا هم به تله افتاد ، خلقی جان بسر کف ...

— هه هه نگاهش کنید ، این سگ دم از خلق میزند ! آقای مبارز ! بله جنگ مساحانه ، خواهیم دیده هه هه هه .

— در اینجا بود که با شنیدن چندین جملاتی د وزارت افتاد و فهمید که اشتباهی دستگیر نشده و جملات آن ما مور که گفته بود " آدم کن " ، " زن مردم را چرا کشتی " ، ظاهر فریبی و دروغ بوده است . ما موری که یقماش را گرفته بود پس از زدن یک پشت گردنی محکم به وی گشت — فکر نمی کردی که خلق پرستی این عواقب را هم داشته باشد ؟ خوب کیف می کردید ، در خانه های تیمی خوب عشق کردید . ولی حالا به امید یزدان ، همه خوشی هارا از لذت بیرون می کشیم کثافت . شما لجن خلقید .

— زندانی همچنان ساکت بود و بدون حرکت بر سر جایش ایستاده بود ، سعی می کرد که فکرش را جمع کند تا راهی برای بسر خورد پیدا نماید ، سعی می نمود حرفها و توهین های مسلسل و آرتان را گوش ندهد و حواس خود را باز یابد یکی از ما موری وی را به روی صندوق چوبی ای نشاند سه نفر با زجوجه خود را " برادر " خطاب میکردند محاصر ما نش نمودند ، سؤال و پرسش ها شروع شد . زندانی در پاسخ سئوالات متفاوت و مسلسل گونه باز جویان ، فقط کلماتی نظیر نمی دانم ، خیزند ام ، خیر من نیستم ، اشتباهی گرفتید ، اشتباهی می کنید و

از این قبیل را میگفت . پس از مدتی ، یکی از یازجویان گفت :

— باید ببریم خدمت حاج آقا ، هست نظرت ولد الزنا فیلم بازی می کند .

— بلندش کردند و هم از طی چند قدم ، یکی از آنها دستور داد که همانجا بایستد ، یازجوی

دومی با لحنی که بیشتر شبیه جانی دالر بود در گوش وی گفت :

— بهتر است قبل از اینکه به حضور حاج آقا بررسی مسائلت را بگویی ، این بنفس خودت است

اگر حاج آقا تو را ببینند خیلی برایت گران تمام خواهد شد پس من خیرت را میخواهم ، و الا برای

من فرقی ندارد ، هان ؟

— من که گفتم من را اشتباهی گرفته اید ، من کارمای نیستم ، اگر بودم که از شما پنهان نمیکردم

ناگهان یازجوی خیرخواه با تمام نیرو کسید ، محکمی به صورتش نواخت

— خواهی فهمید که اشتباه دستگیر نشدای ، معلوم میشود همه مفسدین در اول دستگیری

همین را می گویند ، همه همه ولی پس از مدت قلیلی همه چیز وهمه مسائلشان را در دستنی

تقدیم میکنند ، کثافت توهم خواهی فهمید که ما اشتباه نمیکیم .

— برادر ، صحبت پس است ، بیاروش ، مواظب باش نجس نشوی ، دستت به دستش نخورد ،

آستین بیراهن او را بگیر یازجوی خیرخواه بیراهنش را گرفت وی را کشان کشان از یک سکوی

بالا برد و از یک درب آهنی گذراند ، بعد با فاصله یک متر ، یک درب دیگر باز شد و زندانی

را وارد اطاقی کردند . وی را روی تخت چوبی نشاندند و بیرون رفتند و درب را بستند . زندانی

که با احساس خود حس کرد کسی در اطاق نیست ، کمی چشم بند خود را بالا زد و نگاه کرد ، در اول

نور زرد لامپ چشمش را زد ولی پس از لحظهای توانست ببیند .

اطاقی کوچک ۳×۳ که درب آن آهنی بود روی تختی که نشسته بود ملو از خون بسود ،

خونهای تازه خشک شده ، روی زمین بر روی دیوارهای سیمانی و زیر اطاق مالا مال از ترشحات

خون بود ، بعضی از آنها خشک و تیره شده بود و معلوم بود که متعلق به قدیم است ، بعضی

دیگر سرخ رنگ تر بود چند تا کاهل تقریباً ۱ متری ، چند تاجوب خیززان و یک لوله یک متری

لاستیکی روی زمین افتاده بود . تعدادی جوروب و چند تالک کهنه که به خون آغشته بود ، کف

اطاق را ترشین و حشمتناکی میداد . اسکلت تخت آهنی از تپشی های کلفت قدیمی و کف آن از —

تیرهای چوب درست شده بود به دوسر برآمدگی تخت طناب پیچیده نده بود . به بالانگاه کرد ، منظره تدجیب آوری را دید ، اخلاف سٹف نداشت ، هر چه نگاه می کرد توتلی بلند می دید که بوسیله طوری های منبکی از جنس الیاف یک متر به یک متر ، سطح سقف را می پوشانیدند ولی سقف وجود نداشت و دیوارهای بلندی بود که معلوم نبود به کجا میرسد . به اندازه ۴ متر از سطح زمین دوتیر آهنی را بشکل باغافه (+) در وسط سقف زده بودند که یک زنجیر کلفست دوتیری از آن آویزان بود که از قرار معلوم این زنجیر بلند و کوتاه میشد . انتهای زنجیر یک دستبند آهنی آویزان بود . به زیر تخت نگریست ، دوتا پتوی کهنه و کثیف سرپازی که به خون آغشته بودند را دید . ناگهان زیر پایش را نگاه کرد و متوجه شد که مایعی شبیه استفراغ کسی که همراه باخون باشد روی زمین درست جایی که با هایش قرار داشت ریخته شده است . خود را کمی جمع کرد و مقداری آنطور قترنشست در این موقع متوجه ساق پای خود شد ، خون باچه شلوارش را کاملاً خیس نموده بود ولی در این لحظه از درد ساق پا که در اثر اصابت پوتین سرپازی بوجود آمده بود جز سوزش ، چیز دیگری احساس نمیکرد . فقط کمی اطراف زخم داغ بود .

— باید همه چیز را انکار کنم ،

نگاهش دوباره به زنجیر آویزان افتاد

— نهایتش اینست که خودم رابه این زنجیر حلقی آویز می کنم .

صدای باز شدن درب اولی که بفاصله یک متری از درب اصلی اطاق قرار داشت شنیده شد ، زندانی بلافاصله چشم بند زنجیر را با اکراه به روی چشم برگرداند ، هر چند هیچ وقت نمی توانست تصور نماید که این چشم بند ممکن است چندین ماه ، شبانه روز مؤنس وی باشد سپس صدای باز شدن درب اطاق شنیده شد . درون زندانی درگیری بود .

— باید همه چیز را منکر شوم ، نباید برگه ای به دستشان بدهم ، هیچ چیزی ندارند ، هیچ چیزی ندارند ، هیچ مدرکی ندارند . باید حواسم را جمع کنم ، یک داستان می سازم و تا آخر هم باید روی حرفم بایستم ، باید صحبت هایم یکی باشد و دوتا نشود ، دوتا شد بیچاره ام . باید یک داستان را سرهم کنم .

صدای قدمهای چندین نفر خیراز وارد شدن آنها داد . پس از ورود ، صدایی شبیه  
صدای گاو خطاب به زندانی :

— از قرار معلوم همه چیز را انکار میکنی ؟ بهتر است که حرف بزنی و مسائلت را برای ما بگویی ،  
این بفرغ خودت است . والا ما تورا روبرو خواهیم کرد و آنوقت خواهی فهمید که همه چیز  
را میدانیم ، بدبخت اگر انکار کنی ، خودت را نابود خواهی کرد .  
— حاج آقا باید تعزیر شود ، آنوقت حرف می زنی .

— اگر حرف نزدی ، به يك روز می کشد که هیكل نجست تیرباران میشود و لاشه متعنت را هم  
در مستراح خواهیم انداخت ، تو کوچکتر از آنی که بتوانی فیلم بازی کنی ، دوران مقاومت و از این  
حرفها گذشته .

— بیست فطرت حرف می زنی یانه ، نطفه حرام قرار هایت را میگوئی یانه؟

— حاج آقا ، من حرفی ندارم که بگویم ، چه بگویم ، مرا اشتباها اینجا آورد ماید ، من در خیابان  
قدم می زدم که ...

در این لحظه ، بدن اینک بتواند ببیند ، کشیده ، سنگینی به طرف راست صورتش نواخته شد  
که از روی تخت نقش زمین گشت ، بعضی دراز کن شدن کنارهای حاج آقا ، یکی از بازجویان  
و حشبیانه بالگد های بیاسی جسدی را از کنارهای حاج آقا دور کرد ، یکی از بازجویان با  
پوتینش چند ضربه محکم به سرش کوبید و با خنده فریاد زد .

— که حرفی نداری ولدالزنا ؟ حالا بر ایمان مقاومت می کنی ؟ بیست فطرت بی مقدار ، تواز  
نجاست يك سنگ کتری ، خلقی ، هه هه هه چه حرفها ، خلــــق ...

همه زدند زهر خند ، وی را سربانگ داشتند ، بعضی اینک وی روی دوبا ایستاد لگد  
محکمی خود حاج آقا به همان ساق های زخم شده ماش کوبیده ، با دوزانو به زمین خورد و لسی  
هیچگونه فریادی نکشید ،

— کافر جنایتکار ، حرف میزنی یانه ؟

یکی از بازجویان موهای ژولیده و خیس از عرق شده ، وی را در جندگ گرفت و همانطور که  
نشسته بود ، سرش را به پشت به لبه آهنی تخت ، که پشت سر زندانی واقع گشته بود ، مــــی-

گویند ، مغزش سوت میکشد و تمام بدنش مورمور میکند .

— باکی قرارداری ؟ حرف بزن .

— اگر مدرکی دارند چرا رو نمی کنند ؟ چیزی ندارند ، همش بلوف و شیرازگی است ، من خواهند من را بحرف وادارند ، باید تحمل کنم ، خسته خواهند شد و مرا هراس سازند .

— جناب آقای رئیس حال اداری مقاومت میکنی ؟ بسیار خوب ، تا میتوانی مقاومت کن . حاج آقا دستور بفرمائید تعزیرش کنیم ، آدم نیست باید قبل از اعدام تعزیر شود .

حاج آقا گفت برای آخرین مرتبه ازت می بوسم ، حرف میزنی یانه ؟ تخم سنگ ، حرامزاده ، میگوی یانه ؟ ماهمه چیز را میدانیم ، خد دین اگر خودت اعتراف نمایی در جرم خود تخفیف دادهای ، یک عمر جنایت کردهای ، مزدور ، چرا انکار میکنی ؟ میخواهی قبل از اعدام تعزیر شوی ؟ ضد مردم ، بی شرافت ، مزدوری بیگانه تاکی ؟ براس است اگر نکویی تعزیر میشوی .

— من جنایتی مرتکب نشده ام ، من کاری نکردم ، من را اشتباهات ...

— تعزیرش کنید .

— حاج آقا چند ضربه دستور میفرمائید ؟

— بانصد ضربه

گفت و از اطاق خارج شد ، سه بازجو مثل سه تا گرگ درنده نعره میزدند ، گاز می گرفتند ، لگد برتاب میکردند ، میخندیدند ، مسخره اش میکردند سه تایی به جانش افتاده بودند ساعتها کتک لاینقطع ادامه داشت

صدای ازت در نمی آمد ، حتی آخ هم نمیگفت ، آنقدر زدند ، که خسته شدند ، سه نفس ازت افتادند .

زندانی قیافه غم انگیزی پیدا نموده بود قیوس صورتش ورم کرده ، چشمانی بسته لبهایی باد کرده و مالا مال از خون از گوش راستش خون بیرون زده بود و طرف راست گردنش را پوچاند . بیود بیراهن وی باره باره شده بود و لکه های خون بیراهن و شلوارش را رنگین کرده بود گویی بسا حیوانات درندهای درگیر شده ، بینی اش بزرگ شده بود و خون آن به دهانش سرازیر بسود موهایش خیس و کاملاً قر شده بود ، از حال رفته و به پهلو در کف اطاق دراز کش شده بسود

سه بازجو خیس عرق ، یکی روی تخت نشسته و دوتای دیگر ایستاده بودند ، منتظر بودند که بهوش آید . در همین لحظه ، صدای الله اکبر از آن مغرب از بلند گویای زندان که در هر بند نصب شده بود ، بلند گشت . بازجویان برای خواندن نماز اطاق شکجه راترک گفتند زندانی همچنان بیهوش در کف اطاق افتاده بود . خون بینی اش بر زمین جاری شده بود ، لبهایش بندت میلرزید و دندانش سرد شده بود .

بازجویان پس از گرفتن دستنماز برای خواندن نماز جماعت به سالن کوچکی که محل نماز زندانبانان بود رفتند و عدای نگهبان و بازجو ، پشت سر یک روحانی به نماز ایستادند . پس از اتمام نماز ، برای خوردن غذا متفرق گشتند ، غذای بازجویان مقدار کمی گوشت سرخ کرده سرسبز همراه با سوپ مرغی که دارای رشته و بیاز بود که بیشتر طعم سوپ جور امیداد ، مقداری سبزی و سالاد مخلقات غذا را تشکیل میدادند در یک بشقاب دیگر که از آن بخار بلند میشد ، به اندازه نصف یک مرغ ، گوشت آب بزرگ داشت . نگهبانان که عمدتاً روستایی هستند مشغول پختن غذا برای زندانیان شدند ، غذای هر زندانی یک ملاقه آش بود . به هر زندانی یک کاسه پلاستیکی و یک قاشق پلاستیکی تحویل داده شده بود همچنین به هر دو نفر زندانی یک قورص نان داده میشد . سابقه نداشت که حتی یک نفر از زندانیان از خوردن غذا ، سیر شده باشد غذا ، همیشه کم بود و لذا زندانیانی که بعضاً به جرمهای <sup>روستی</sup> راستی ( سلطنت طلب) گرفتار آمده بودند ، در اثر کمبود غذا ، حس تنگ نظری و حرصی که از قبل در اخلاقیاتشان بود در این رابطه بیشتر تحریک میشد و حتی گاهی اوقات به نزاعهای لفظی نیز میان آنان می انجامید بهر حال نه کوچکترین اعتراض میشد و نه کسی جرات زدن حرفی را داشت ، و در این چند سال حاکمیت رژیم ، حتی یک نمونه اعتراض برای به حد کافی رسیدن غذا ، در این زندان سابقه نداشت .

نگهبانان پس از اتمام کار غذا دادن ، مشغول خوردن غذا شدند و آشی را که به زندانیان داده بودند ، عمدتاً بصورت دسر غذای خود مصرف میکردند .

ناگهان حس کرد کسی دارد به صورتش می نوازد یک بار دیگر نگهبانان ترموند برویش آب سرد ریخت و پاکشیده و زدن به صورت وی ، سمیعی نمود او را بهوش آورد در همان حال

که دستهای بیهن و ضخیم نگهبان بصورتش نواخته میشد ، سعی نمود چشمان بی فروغ خود را باز نماید ، ولی هرچه سعی کرد نشد چشم بند محکم آنان را فشرده بود و باعث عدم حرکت پلکهایش شده بود ، متوجه شد که چشم بند برجشمش هست بعلامت بهوش آمدن خواست که بلند شود و بنشیند ، بلکه دستهای کلفت و سنگین از زدن باز ایستد . ولی نتوانست . در همین حال بانگ نگهبان بلند شد .

— حرامزاده ، بهوش آمدی ؟ نجات حالا خودت را به بیهوشی میزنی که برادران بازجو را فریب دهی ؟ باید هرچه زودتر اعدام شوی ، تو لایق ماندن نیستی . کثافت جای شما همدار قبرستان کفار است .

والگد به مغز زندانی کوبید ، با سرعت در را باز کرد و بیرون رفت ، طولی نکشید که سه بازجوی قبلی با عجله وارد اطاق شدند ، زندانی از حرف زد نشان آنان را شناخت .

— خوب مسرقتل آمدی یانه ؟ بلند شو بنشین روی تخت حالا دیگر خودت را به بیهوشی میزنی ؟ یقه بیراهنش را گرفته و بازو روی رابند کردند یکی از بازجویان بالگد به پشت وی کوبید و بالحنی تمسخر آمیز گفت :

— خوب بنه دیگر ، خودت را به موش مردگی نزن ، فیلم بازی کردن را بگذار برای اربابهایست . حالا دیگر باید برایمان حرف بزنی و تمام قرارهایت را بگویی ، چه اگر دیر شود ، بخدا سوگند که هیچ راه نجاتی برایت نخواهد بود ولی اگر سرقتل آمده باشی ، قول میدهم که به خانه و زندگیت برگردی . قول شرف میدهم که اگر روراست باشی ، آزاد میشوی و همین امشب هم آزاد میشوی ، در غیر اینصورت اینقدر رکتک میخوری که سَقَط بشوی ، قول میدهم که از روی همین تخت به قبرستان بروی .

زندانی همچنان بالبهای لوزان و مملو از خون ساکت بود و بیژور نفس میکشید ، سردش بسود فشارخونش بائین آمده بود .

— باکی قرارداری ، قرارهایت درجه حلی است ؟

— درجه ساعتی است ، آیا همین امشب هم قرارداری یانه ؟

ناگهان به فکر سه روز بعد که در آنجا یکی از رفقای سازمان بود افتاد ، بیش خود میگفت که باید

يك جورى فكر داشتن قراروا از سرشان بيرون بياورم .

— برادر من قرارى ندارم ، مگر كى هستم كه قرار داشته باشم ، اصلاً " قرارچيست ؟

ناگهان به شدت فوق العاده اى لگدى به پهلويش خورد ، كه در اثر شدت اين ضربه رنگش تيره شد و نتوانست نفس كشيده را ادامه دهد احساس كرد دنده هائى آسيب ديده هر چه سعی كرد نفس يكند نتوانست ، ناله اى شبیه به سرفه ميكرد ، رنگش تيره تر شد به خود شرمي پيچيد كه بلافاصله دوتا از بازجويان وى را از روى تخت به زمين انداختند و يكى از آنان دويابى به روى قفسه سينه اش برید ، در اثر اين عمل كمى موفق شد نفس بكشد ، وانك انكش بر طرف شد . آخر در يك وضع عادى ممكن بود از جنين لگدى به اين محكمى باز به اين روز و حال نيفتد چه در يك وضعيت عادى وى ميتوانست ببيند عضلات خود را آماده لگد خوردن بنمايد . ولى هر قدر هم كه انسان قدرتمند باشد ، از آنجاى كه نمى بيند و متوجه نيست كه چه مؤتمى ضربه فرود ميآيد لذا آمادگى ندارد و طبيعتاً " به جنين روزى هم خواهد افتاد . هر چند كه جنين ضرايمى فيل راهم از يادر ميآورد .

— بايد تعزير بشود ، فايد ماى ندارد كه با اين هست فطرت و لا اله الا الله حرف بزنيم ، كثافت دارد مقاومت ميكند بايد بخوابانيمش . اورا وارونه روى تخت خوابانند به شكلى كه صورتش به كف چوبى تخت تماس بيدا كرد دستش را به لبه تخت آنچنان محكم بستند كه انگشتانش را يارايى حركت و تكان خوردن نبود جريان خون بسيار به سختى جريان مييافت ، براى بستن با هائش به لبه ديگر تخت ، نگهبان تنومندى را صدا كردند ، نگهبان همراه بايكى از بازجويان ، دويابى پش رانا آنجا كه كشيده ميشد ، كشيده و د و نفر ديگر آنها را به لبه تخت بستند حتى اگر در همين حال و وضعيت هم وى را رها ميكردند ، شايد چند ساعتى بيشتر دوام نميآورد . خنسه و مسخره كردن شروع شد .

— آتاي خلقى باهاى خوبى دارى ، كف بايت براى تعزير بسيارعالى است .

— كمونيست دواتنه حالا خواهى فهميد كه مقاومت يعنى چه وجه سرانجامى در انتظارت هست . بد بخت ، بيفتعت بود قرارهايت را ميگفتى ، به صلاح بود حرف ميزدى . باز جوى سوسى كه لهجه غليظ اصفهانى داشت ، كابل ضخيمى را برداشت و در هوا مى چرخاند ،



د راتر این عمل صدلی شبیه صدای طوفان ایجاد میشد کابل در اثر شکافتن هوا این صدای ایجاد کرده بود همچنان که کابل نزدیک به یک متری رادرها چرخ میداد با همان لهجه اصفهانی غلیظ فریاد می زد:

— دشمن امام ، سگ نجس ، چی چی فکر کردی ؟ باروخ خدا هر که در افتاد و افتاد ، تو هست  
فطرت فکر کردی که با آل رسول اله میتوانی دشمنی بکنی ، مفسد حرمزاده ، زیر همین کابل جونت  
روس گیم ، چی چی فکر کردی ؟ دیگه نیسی خوام حرف بزنی ، اطلاعاتت برای عمات خوبه ،

بسم الله الرحمن الرحيم بسم الله القاهم الكافرين والمنافقين ، برادر تو بر روی کمرش  
بایست تا این و لذالذنا تکان نخورد اگر داد بزنی ما کوچکترین فریادی ازت در بیاد هر ضربه  
د برابر میشود ، بشماریک ،

— ناگهان تمامی وجودش سوخت ، سوختی غریب و نا آشنا

بشمارد و

گویی ضربات درست به مغزش وارد میشد نه به کف پایش ، تمامی بدنش گویی با سوزن خیاطی  
سوخ سوخ میند .

— بشمار سه

— از نوک پاهایش تا کله ، سرش سراسر داغ شد ، سعی نمود جلوی فریاد خود را بگیرد ، دندان  
ها را محکم به همدیگر فشار داد

— بشمار چهار

— غیر قابل تحمل بود ، فکر کرد مای کاش همچنان با مشت ولگد میزدند و تعزیرش نمیگردد .  
— خدایا ، خدایا تا انقلاب مهدی ، خمینی رانگهدار ، خدایا . . . . . همراه با چنین شعارها .

بی و متناسب با آهنگ آنها ، کابل با شدت بسیار زیاد با آخرین توان به کف پایش فرود میآمد  
دندانهایش تا جایی که امکان داشت محکم به همدیگر فشرده شده بود که از فریاد جلوگیری  
کند نزدن فریاد منه به این خاطر بود که بازجویان دستور داده بودند بلکه بخاطر غرور انقلابی  
و مقاومتی بود که وی تصمیم گرفته بود تا های جان به آن همت گمارد .

— بشمار ، هفده ، هه هیجده ، هه نوزده شد بیست

بلافاصله یکی دیگر از بازجویان کابل را گرفت و شروع کرد

— بشماره بیست و یک ، بیست دو ، ماهمه سرباز توایم خمینی ، گوش فرمان توایم خمینی ، سی ، تمامی بدنش یک تکه آتش شده بود ، سراسر بدن ولباسهایش خیس عرق گشته بود صورتش از فشار بیحد خون مثل گوجه نرنکی قرمزی که قطرات آب سطحش را پوشانده باشد ، میمانست . برخون ریزی بینی اش افزوده شده بود ، باهایش کم کم روم کرده بود و کاملاً بی رنگ شده بود پنجههایش در اثر طنابی که حکم آنها را در بر گرفته بود کاملاً سیاه شده بودند فشار طناب میج دستهایش آنقدر زیاد بود که گردش خون را قطع نموده بود .

— بشمارسی و سه

— مغزش سوت می کشید و مذگ شده بود ، ستارههایی که در اثر فشار وارد شدن ضربات در — تاریکی مشاهده میکرد محو می شدند و با وارد آمدن هر ضربه زیاد و کم میشدند ولی محو نمیشدند

— بشمارسی و چهار ، کثافت ، بی شرف ، نجس ، مزدور حرف می زنی یا بازم میخواهی — مقاومت بازی احقناعات ادامه دهی ؟

— ترارهایت را میگوئی یا میخواهی آنها را بسوزانی ؟

— ولدالزنا به تقاضای هر قدری که بسوزانی ، یک عضو بدن نجس را میسوزانیم ، پست قط — تخم حرام از این جا جان بدر نمی بری بشمارسی هشت ، اَسْتَأْذِنُكَ الْكُفَّارُ ، رَحِمًا بَيْنَهُمْ . کافر ضد بشر ، همه چیز را میدانیم ، احق ، تنها مقاومت میخواهی معروف شوی اسم درکتسی همه همه ارواح نجات ، مثل کرم لغات میکنم .

بازجوی دیگری شلاق را از دست بازجوی دومی گرفت چراکه او به نفس نفس افتاده بود — آخرین برای وارد کردن هر ضربه تمامی نیروی خود را یکبار می بردند بازجوی تازه نفس با این آهنگ شروع به زدن کرد .

— امام اول علی هه ، شیر دلاور علی هه ، صاحب منبر علی هه ، سقای کوثر ، علی هه ، باگتن هر هه بازجوی دیگر شمارش را ادامه میداد ناگهان بازجوی اصفهانی برآشفست — اینجوری نمیشه ، بده به من ، حالا درستت میکنم ، حالتو جاسی آرم ، حرف می زنی یا نه ؟ و با تمام قدرت و نیروی خود شروع به فرود آوردن کابل به کف پای زندانی کرد . همچنان که

ضربات وارد میشد رسید به عدد ۵۸ که ناگهان فریادی از ته جگر زندانی بلند شد بلافاصله بازجو با کابل به سرکمر وی حمله شد ، و با چندین ضربه محکم به کمر و سراو ، وی را از فریاد زدن بر حذر داشت ولی دیگر طاقت زندانی تمام شده بود طاقت فریاد زدن سرآمده بود ، کویی کیسول تحملش ترکیده باشد ، تا ضربه دیگری برایش وارد میشد فریاد بلند ترود لخرانتری فضای اطاق را بر میگرد یکی از بازجویان مثل گرگی به بالای تخت جست زد و مالکد به سر زندانی کوبید ، طهوری که صورتش به شدت به کف چوبی تخت اصابت نمود و ضروف بینی اش به شدت درد گرفت و خون زیادی از آن جاری شد .

— اگر باز فریاد برتی ، قبل از حکم ، سقط میشوی .

— بشمار شصت و هشت

فریادش باز به آسمان رفت ، قلبش مانند کبوتری بشدت و سرعت زیادی می طپید . گرمای وجودش از حد خارج شده بود ، تمامی بدنش بجز کف پایش ، دیگر هیچ دردی را احساس نمی کرد و کلا بی حس شده بود لاینقطع فریاد میکشید ، داد می زد و تقلاً مینمود ضربات مشت و لگد اضافه بر شلاق بر بدنش وارد میشد که فریادش را قطع نماید ولی بدون توجه فریاد میکشید ، بازجوی اصفهانی يك پای خود را بر کمر کردنش گذاشته بود که صورتش به تخت بچسبید ، بلکه فریادش قطع کرد ولی زندانی با همان حال داد می زد و نعره هایش دیوارهای اطاق و نیز برده گوش بازجویان را می لرزاند .

تلاش بازجویان برای قطع نمودن فریاد وی مؤثر واقع نشد یکی از بازجویان رفت و يك نگهبان قوی همکل را خبر کرد هرگت نگهبان با قدمهای آهسته و سلانه سلانه از تراهروی بند بطرف اطاق شکجه که سریند زیرهشتی واقع شده بود ، می آمد به پشت در رسید صدایی نمی آمد ، در ب اول و باز کرد صدا مشخص شد تا در ب دوم را باز نمود يك دفعه صدا های فریاد و نعره های گوش خراش زندانی و نیز داد و بیداد توهین بازجویان و همچنین با هوای خف و گرم و نیز بوی شدید عرق اطاق رهروگت ، نگهبان با چنین اوضاع و صحنه هایی آشنایی داشت ولی در مورد بیرون نرفتن کوچکترین صدایی از اطاق ، باید به مهندسين و کارشناسان آلمانی آفرین و دست مرزاد گفت که بنای راجنین استادانه در زمان رضاخان میرهنج را بوجود آوردند .

نکهبان تنومند روستایی که از صورت برهنم ژولید ماشر حماقت می بارید ، وظیفه خود را میدانست .  
 بحض وارد شدن ، خم شد و از زیر تخت دوتوی کهنه و خون آلود سر بازی را در آورد و یک جفت  
 جورابی که بصورت توپ کوچکی مجاله شده بود رانیز از کف اطاق برداشت ، بازجوی اصفهانی  
 که بالای سرزدانی بود و همانطور یکم روی کمر وی ایستاده بود خم شد و آنچه قوی خود مسوی  
 زندانی را گرفته و به بالا کنسید ، در اثر این عمل زندانی احساس کرد دنده هایش درازجا  
 کنده میشود و رکهای گردنش از جا در رفته است ، صورت زندانی از تخت فاصله گرفت . . . کار  
 خود را خوب بلد بودند بازجوی دیگری که کابل را در دست داشت بانبری تمام یک ضربه دیگر  
 به کف پای زندانی نواخت ، زندانی فریاد بلندی کنسید و در حین فریاد که دهانش باز شد ، -  
 نکهبان جوراب را که گلوله شده بود باز و فروری خاصی به دهانش چباند و آنرا با شصت دست به  
 داخل دهان وی هل داد ، جوروی که حالت استفراغ به زندانی دست داد البته هیچ چیزی  
 در معد ماشر نبود که آنرا بالا بیاورد بعد به کمک بازجوی اصفهانی بتورا به دور سر صورت وی -  
 بیچید بازجوی اصفهانی که همینطور بالای تخت بود ، کف پای خود را بر سر زندانی که حالا  
 در اثر بیچیدن بتوا از یک بقچه یواز لباس مادر بزرگ هم بزرگتر شده بود قرارداد :  
 - حالا هرچه دلت میخواهد فریاد بز

- هه هه هه هرچه میخواهد دل تنگت بگو ، بشمار هفتاد و یک

فریاد ، باز شمارش ادامه یافت ، داد کنسید نعره زد ، باز شمارش قطع نکست ، نمی توانست  
 نفس بکشد گویی مواد مذاب دور سر صورتش بیچید مانند تلاش کرد تقلا میکرد فایده ای نداشت ،  
 هوا برای نفس کشیدن وجود نداشت به فغان آمده بود داشت خفه میشد واقعا " داشت  
 خفه میشد شوخی نبود ، اکسیژن اصلا " وجود نداشت از میان دوتوی بنمی و یک جفت جوراب  
 گلوله شده آتشم تنش هایی که در وجودش در اثر وارد شدن ضربه پدید می آمد ، اکسیژن یافت  
 نمی شد . تصمم به تقلا و نجات از این وضعیت وحشتناک گرفت ، قلبش از شدت تنبش های بیایی  
 نزدیک بود از کاره ایستد . داشت آتشم میگرفت ، تمام نیروی خود را جمع کرد و از اعماق وجود  
 نعره کنسید فایده ای نکرد در اثر تقلا زیاد طناب مع دستهایش را ماره کرده بود و در میان -  
 شکافهای ایجاد شده فرورفته بود ضربات کابل هم پیاپی با شدت غریبی بر کف پایش وارد میشد

کف با هایش مثل انار فرمزشده و کاملاً متورم گشته بود تمامی انگستان پایش به اندازه شصت پایش شده بود و شصت هایش در برابر در دنیا گفشی وجود نداشت که در این موقع به اندازه پایش باشد پوست کف با هایش دیگر کاملاً نازک شده بود قفسه سینعاش در اثر تلاش برای گیر آوردن مقداری اکسیژن به شدت غیرطبیعی ، بالا و پائین میرفت بازجوی اصفهانی که روی بدنش قرار داشت ناگهان متوجه شد که دیگر جسد نکانی نمیخورد و از تقلا باز ایستاده است به زیر پای خود نگاه کرد و از روی جسد به پائین تخت برید ، بازجویی که در حال زدن شلاق بود همچنان ادامه داد ولی دیگر نکانی از جسد زندانی دیده نشد پس از چند ضربه یکبسی از بازجویان گشت :

- پس است ، کثافت تخم حرام از حال رفته ،

پتوهارا در سروسرورتش باز کردند و جوارب را که اکنون از خون و آب دهان خیس گشته بود را از دهانش بیرون آوردند همگی اهل اطاق خسته شده بودند هم زندانی که بیهوش شده بود و هم بازجویان کاملاً خسته بودند. شب از ۹ / ۵ نیز گذشته بود ، بازجویان با دستمال و آستین بیراهن فرم خود عرقهای سروسرورت خود را پاک کرده و برای استراحت و استنشام هوای تازه از اطاق بیرون رفتند چراکه هوای اطاق به شدت خفه بود بوی عرق بدن ، خون و استفراغ همه فضای آنرا پر کرده بود درب اول درم بسته شد نگهبان به دیوار اطاق تکیه داد و به زندانی نگریست ، زندانی همچنان بیهوش به روی تخت بسته بود ، تنها نشان زنده بودن این جسد خون آلود و خیس از عرق ، بالا و پائین رفتن ملایم و کند قفسه سینه وی بود صدای حزن آور و خفیفی که بر اثر خروج هوا از گوشه لبهای روم کرده و خون آلودش بگوش میرسید صورت پاد کرد و کیود شده و پاد کرده دستهایی سیاه شده و متورم ، بیراهن باره شده و پراز لکه خون و نگهبان پس از چند لحظه نگاه به این صحنه زبول گشت :

- بد بخت ، حیوان ، مزد روی تا کجا ؟ برای که ؟ برای چی ؟

و درب را باز کرد و رفت .

پس از ده دقیقه ، سه بازجو پایک نگهبان تازه نفس و جوان ، قبراق و سر حال برگشتند . سطلی آب سرد در دست نگهبان بود . و یک لیوان پلاستیکی دسته دار قرمز رنگ نیز در دست

دیگرش • چند لیوان آب سرد را بصورتش ریختند ، آب باخون صورت بینی اش مخلوط شد و از روی تخت به کف اطاق ریخت ، ولی تکانی از زندانی مشاهده نشد • یکی از بازجویان خم شد و لوله لاستیکی را از زمین برداشت و چند غره ملایم به صورتش نواخت ، باز اثری از بهوش آمدن مشاهده نشد ، نگهبان چند لیوان دیگر روی سر صورتش ریخت ، طوری که آب در گوش وی - نیز فرو رفت ، صورتش تکانی خورد و ناله خفیفی از وی بگوش رسید در این لحظه یکی از بازجویان یک چوب را از زمین برداشت و بانوک آن کف پای وی را لمس کرد ، در این موقع لرزشی به اندام - زندانی افتاد و ناله اش بلندتر گشت ، کم کم بهوش آمد .

- خیلی خب ، باکی قرارداری ؟ قرارهایت درجه ساعتی است ؟ حرف بزنی میخواهی دستهایت را باز کنم زندانی با سر جواب مثبت داد •

- اگر میخواهی دستهایت باز شود ، باید حرف بزنی ، باچه کسی قرارداری ؟

زندانی بالبانی لرزان صدایی مقطع مقطع که همراه بالرزش بود جواب داد ، من با کسی قرار ندادم •

- دروغ میگویی جنایتکار ، خودت هم میدانی که دروغ میگویی ، گفتم فراتر کجاست ، درجه روزهایی است حرف بزنی نجاست ، پست فطرت ، خودت را از بین من بری خب البته که با معدوم شدنت همه را راحت میکنی ، دستهای شما به جنایت آلوده است

- شما خائن به امام و امتید ، ولی اگر حرف بزنی به خون شهدا قسم میخورم که نجات پیدا میکنی و آزاد میشوی •

- من حرفهایم رازدهام ، به شما دروغ نمیگویم ، من قراری ندارم ، اگر داشتم میگفتم •

یکی از بازجویان در این موقع موهایش را گرفت و سرش را بلند کرد و محکم صورتش را به تخت کوبید و این عمل را چندین بار تکرار کرد در اثر این عمل خون بینی اش دوباره فوران کرد ، یکی از بازجویان که چوب در دست داشت چند ضربه به گوشش نواخت لبه گوشش پاره شد و خون بیرون زد ولی از این عمل دردی را احساس کرد فقط گوش مقداری داغ شد به دستور بازجویان نگهبان بایک تکه چوب شروع به نوازش کف متورم و سیاه شده بایش کرد و بانوک چوب قسمت های نرمی کف بایش را لمس میکرد ، از این عمل به شدت متقلبا افتاده بود و فریاد میزد بازجوی دیگر

باشلاق به کمرش می زد بیای وی راباتوهین به سکوت دعوت میکرد .

— پس نمیخواهی حرف بزنی ، هنوز هم لجبازی میکنی تخم سنگ ؟ خب میل میل خودت است  
پس بشمار ...

غمزه ها باز شروع شد ، پس از چندین غمزه بلجویی که لهجه غلیظ اصفهانی داشت رفت  
کنار گوش زندانی و گشت :

— اگر به من قول میدی که روراستی ، تو رو بازمی کونم ، ها ...

زندانی با علامت سر جواب داد ، باز جوان در روشی با هر بیج بیج کردند سپس نگهبان —  
همراه با یکی از بازجویان شروع کردند دستها و پاهایش را باز نمودن بحض باز شدن احساس  
آرامشی عجیب و پاور نکردنی سراسر وجودش را گرفت ، احساس جالبی بود ، وضعش غیر قابل  
بیان است ، آخر آنقدر بیچاره را کشیده بودند که فقط جمع شدن دوباره بدنش ، خود بزرگترین  
آرامش بود چه برسد به باز شدن طنابهایی که از زنجیر محکم تر بودند و در گوشش فرورفته بسودند .  
گردش دوباره خون در رگهای دستش ، سوزش بدی رابه انگشتانش وارد میکرد ولی ایمن  
سوزش کیف خاصی داشت .

وی راباتکان شد بدی از حالت خوابیده بلند کردند و روی تخت نشاندند .

— خیلی خب ، حالا بیایم برسرت طلب ، مای دونیم که تو جیکارهای می دونیم که رده تشکیلیت  
چیس ، در ضمن می دونیم که هفته پیش با چه کسی قرارداد داشته<sup>ان</sup> ، محض اطلاعات ، وی رانیز دستگیر  
نمود مایم و باید اینرا نیز بعرضت برسانیم که زن و دختر کوچولویت نیز میهمان ما هستند .

باشنیدن این حرف گویی پتکی به مغزش کوبیده شد ، ناگهان بی اراده عضلات صورتش  
ارتعاش پیدا کرد و هری قلبش ریخت ، از درونش این ندای آمد محال است ، محال است ، غیر  
ممکن است ، دروغ است ، محال است ، آخر او مدت سه هفته بود که زن و فرزندش را ندیده بود  
— خب حالا چه میکنی ، قبول کردی ؟ فهمیدی که ماهه چیز را میدانیم ، اگر هنوز هم شک  
داری ، تو را روبرو میکنیم پس حال متوجه شدی که ما برای نجات خودت و تخفیف در جرمت میگویم  
که خودت حرفهایت را بزنی تا قبل از اینکه ما تو را روبرو کنیم ، اگر چنین شود بد بخت وای بحالت  
از جنگال عدالت اسلام کسی راره فرار نیست ، بیخود دست و پامیزتی ، همه چیز تمام شده است .

بدون اینکه متوجه باشد ارتعاش صورتش شدت یافت هر دو لبانش می لرزید ، سردش شده بسود  
آرزو میکرد که بجای شنیدن این جملات همواره کتک بخورد .

— ملحد تخم حرام ، بی شرف ، اگر اعتراف نکنی مرگت همین امشب فرامیرسد ، و به خدا قسم که  
به صبح نمیکشد اگر انکار کنی بهتر است بدانی که یار فریق کثافت آقای فلانی رو برویت خواهیم  
کسود .

برای چند لحظه ضربان قلبش کند شد صورتش عرق کرد ، سعی نمود به یک شکلی حالت  
خود را باز یابد ، در روش غوغا برپا شد ، بود .

— چطور ممکن است ؟ فلانی..... ، نه او هیچگاه خیانت نمیکند . آخر فلانی..... نه تعاینها  
دروغ میگویند ، اینکه شاید دستگیر شده باشد ، ممکن است ولی اینکه خیانت بکند ، نه نه محال  
است فلانی کوه است ، مثل فولاد استوار است چطور ممکن است اصلاً دستگیر نشده باشد ، خب  
اینکه دو ماسر قرار نیامده شاید اتفاقی برایش افتاده و لزوماً این نیست که دستگیر شده است  
نه همه این حرفها دروغ است ، شاید اطلاعات ناجیری داشته باشند ولی این حرفها ایشان -  
محال است دروغ میگویند میخواهند به من رودست بزنند این کلکها حقه ها کهنه شده باید  
یک جوری حالت طبیعی خودم را بدست بیاورم ، باید به خودم مسلط باشم باید فریب نخورم .  
— خب چه میگوی ، میخواهی رو برو کنیم یا خیر ؟

بهتر است خودت حرفهایت را بزنی ، به خون شهدا به امام قسم که اگر اعتراف کنی ، اگر  
صادق باشی جرمت تخفیف پیدا می کند

در این موقع حاج آقا وارد اطاق شد .  
— حرف زده یا خیر ؟

نه حاج آقا ، بی شرف نجاست تاکنون حرف نزده و خودش را به کوجه علی چپ زده ، انکار کسه  
نه انکار آقا کارهای بوده ، انکار که نه انکار دستهای بلید و نجسش به خون شهدا آلوده است  
فکر میکند زبان طاعت است که مثلاً " اذار کند و فیلم در بیاورد  
— اه تا حالا به حرف نیامده ؟

ناگهان حاج آقا پس از گفتن این جمله کشیده محکمی به صورتش نواخت ،



— پست فطرت ، انگل خون آشام ، که حرف نزد مای ؟

— حاج آقا دستتان را آب بکشید این کافر عرق کرده و دستتان نجس شد ، آب بیاورید خدمت حاج آقا

— پس تاحالا مقاومت کرد مای ؟ من فکرمیکردم که توهم مثل رفیقت آدم واقع بینی باشی ، ولسی گویانصمیم به مقاومت گرفته‌ای خب عیبی ندارد ، هیچ اشکالی ندارد آنقدر تعزیر میشوی که جهانت دربیاید ولی آخرین بار قبل از اینکه مثل یک موش بمیری به تو میگویم حجت را بر تو تمام میکنم که بهتر است روراست باشی "ان النجات فی الصدق" ، رهایی در راستگویی و صداقت است این حکم اسلام است اگر راست بگویی و دست از کینه و دشمنی با اسلام برداری ، به الله سوگند که نجات پیدا میکنی هم خودت هم زن و بچه‌ها و نجات خواهی داد ولی اگر دروغ بگویی و دست از محاربه با اسلام برنداری مثل یک سگ نجس بد و ن غسل به زیر خاک می فرستیم و اما اگر برگردی به دامن اسلام مورد رحمت قرار میگیری ، ان الله یحب التوابین ، خداوند توبه کننده‌گان را دوست دارد خداوند خیلی مهربان است و در رحمتش به روی همه ، من جمله کافرین و ملحدین هم باز است حتی برای کسی مثل حرّ ریاحی سردار لشکر یزید ، و توبه با تمام جنایت و خیانتی که مرتکب گشته‌ای ، اگر برگردی و اگر صداقت و یکرنگی نشان بدهی به همان خداوند — یک محیط بر همه اعمال و رفتار ماست ، توبه‌ها مورد قبول واقع میشود و جهانت را از دست نخواهی داد من برای آخرین مرتبه میگویم که بهتر است همکاری کنی و توبه کنی . برگرد ، هیچ شجاعتی بالاتراز شجاعتی بالاتراز شجاعت برگشتن و توبه کردن نیست ، آخر برای کسی؟ اگر توسط بنوی ، اگر مثل یک بگتیری ، آیا آمریکا و شوروی به تو مدال خواهند داد ؟ بد بخت تاکی مزدوری اجنبی ؟ تاکی نابوسی و فدایی بیگانه بودن ؟ مگر تواراده و استقلال نداری ؟ مگر خداوند نشان به تو عقل نداده است ؟

— حاج آقا آخر برای چه کاری توبه کم ؟ برای کاری که نکردم توبه کم ؟ من در تمام عمرم حتی آزارم به مورچه‌ای هم نرسیده چه برسد به کشتن انسان ، اگر جنایتی کرده بودم اگر اگر خیانتی... —

در همین موقع ، به سنگینی کوه ، منشی به تک وی اصابت کرد ، فکش از جاد رفت و تمام

مغزش بوئزه شقیفه هایش را فرا گرفت داخل د و گوشش داغ شد احساس کرد که از داخل گوشها -  
پش مایعی خارج میشود پس از چند لحظه به خود آمد ، بلافاصله متوجه شد که نمیتواند دهان  
خود را تا کان بدهد ، فك یائین وی ثابت شده بود و احساس نمود کمی کج شده است .

- خب اگر کاری نکردی ، حاضری مصاحبه کنی ؟

- زندانی بدون اینکه تلاشش برای حرکت دادن فکش به جایی برسد ، در همان وضع به سختی  
جواب داد

- آخر برای چه کاری مصاحبه کم ؟ چه بگویم ؟

- هیچ چی ، مصاحبه کن و بگو کاری نکرده ام ، خیانتی نکردم ، چطور است قبول میکنی ؟

- آخر برای کاری که نکردم مصاحبه کم ؟ حاج آقا اگر خود شما جای من بودید برای کاری که  
نکردماید ، مصاحبه میکردید ؟

در این لحظه هرسه بازجویان تکبیا ، بیخاطراین گستاخی ، به وی حمله ور شدند و چند پس  
دقیقه لاینقطع وی را به زیر مشت ولگد و کابل گرفتند و تمام بدنش دیگر جایی یافت نمیشد که  
از ضربات مشت ولگد و شلاق ، بی بهره مانده باشد .

- حرف نخواه دزد ، ادامه بدهید به حرفش بیاورید حتماً به حرفش بیاورید قبل از اینکه  
حکم اعدامش جاری شود .

حاج آقا این جملات را گت و از اطاق کم رخنه ، در حالی که عرق از سروریش می بارید ، خارج

شد همراه با حاج آقا یکی از بازجویان نیز خارج شد و بازجوی دیگر همراه بانگهبان شروع

کردند به کار بر روی زندانی ، بهترین ولدت آورترین کار برای آنها زجر دادن زندانی بوسیله

بوتین و چوبی بود که به باهای روم کرده و سیاه شده اش می کوبیدند باهای کبود شده ای که

با کوچکترین و ضعیف ترین ضربهای ، با شدت غیر قابل توصیفی درد میگرفت و این کار همراه با مشت -

ولگد و مسخره کردن وی و خلقیها و ملحدین مادامه داشت . پس از مدتی ، بازجویی که با حاج آقا

بیرون رفته بود به اطاق برگشت و با بازجوی دیگر در کوشی ، بصورتی که زندانی متوجه نشود

صحبتی نمود ، پس از اتمام صحبت که نزدیک به دو دقیقه طول کشید ( دو دقیقه هم برای -

استراحت زندانی خیلی بود ) سه نفری بطرف وی برگشتند و مثل چپوچه مرغی او را بلند کرده به

روی تخت انداختند ، خشم و درندگی آنان حدی را نمیشناخت ، دیوانه وار به سروری وی — شلاق و مشت می بارید سپهری را با سرعت بستند و شلاق دوباره در هوا چرخید و مانند به کف پای فوق العاده حساسین فرود آمد . بشمار ....

— بگو ، حرف بزنی ، قرار هایت ، باکی قرارداری ؟ جاسازی های سازمان کجاست ؟ مدارک و اسلحه ها را کجا مخفی کرد ماید ؟ حرف بزنی سارق آدم کنی ، جلساتان کجا برگزار میشود ؟ اگر قرار هایت را بسوزانی وجودت را میسوزانیم ، زنده زنده خواهی سوخت .

ضربات با شدت وی در سی فرود می آمد سرعت وارد آوردن ضربات بیشتر شده بود و خشم بازجویان قابل وصف نبود در ضمن همگی خسته شده بودند و عرق از سروری همه آنها از زندانی بیچاره گرفته تا بازجویان و نگهبان سرازیر بود بنسبت شلاق زدن را بعهده می گرفتند و در حین فرود آوردن کابل شمارهایی نیز میدادند ماهمه سرباز توایم خمینی ، گوش فرمان توایم خمینی وای اگر خمینی حکم جهادم دهد ، هر چند در فاصله میان ضربات راکتر میکردند و به سرعت ضربه های افزودند و به مرز بانصدتایی که حاج آقا دستور فرموده بود فاصله داشت کف پای های — زندانی ترکیده بود و خون زیادی از آنها بر زمین ریخته بود و با هر ضربه ای مقداری ترشحات — خون تیره رنگ به دیوارها نقش می بست ، تیرگی خون به این خاطر بود که در اثر ضربات ، خون در پای زندانی جمع شده بود و اصطلاح معروف خون مردگی بدید آمده بود و حالا که با هایش ترکیده و خون جاری شده بود تیرگی این خون بیشتر از خون تازه بود هر چند که پس از چند دقیقه ای خون رنگ اصلیش را باز یافت در اثر برگشتن لبه شلاق پشت بایش هم ترکیده — بود و در این موقع ناخنهایش شروع به ور آمدن نموده بود زندانی کاملاً بی رقی شده بود و حتی نعره ها و فریاد های دلخراش هم دیگر بلند و رسا نبودند ، در یک حالت عجیبی گرفتار آمده بود نه بهوش بود نه بی هوش . یک حالتی شبیه حالت اغما بود . کوچکترین مسئله ای از مغزش عبور نمی کرد . اصلاً مغزش برای عبور دادن افکاری رانداشت یک روز بود که نه غذا خورده بود و نه قطره ای آب به وی داده بودند و نه حتی فرصت لحظه ای استراحت و تجدید قوا را پیدا — نموده بود در این لحظه دیگر چیزی را نمی فهمید و صدایی نمی شنید .

آسمان کرک و میش شده بود جیک جیک گنجشگان خبر از فرا رسیدن صحیح صادق را می داد ،

برشاخه های بلند درختان کهنسال و تنومند شهر صدای نازقارکلاغان ، خیمراز بیداری آنان میداد. نسیم فرح بخش سحرگاهی ، رخوت کسلی را بربران میکرد ، سیورهای وظیفه شناس بسا لباسهای دارای شب نمای خود مشغول تمیز کردن خیابانها بودند ، در خیابانهای شهر تعدادی انگشت شمار آمدنها در رفت و آمد بودند و حرکت ماشین ها که تعدادشان زیاد نبود بخاطر هنوز تاریک بودن هوا ، با چراغ های روشن صورت میگرفت ، نسیم ملایم و نشاط آور - صبحگاهی ، صدای قوقولی قوقوی خروسهای سحرخیز را اینطرف و آنطرف میرساند و خانم مرغهای جاق و جلّه رابه تکان دادن هیکل ملوس خود و امید داشت تعدادی از مردان مسن از مسجد برمیگشتند و صدای سرفه واخ و تف آنان در خیابانهای خلوت می بیجید نانوایها تازه تنور را روشن نموده بودند و در حال تدارک پخت بودند ، صورت کارگران نانوايي که تازه از خواب شیرین برخاسته بودند انسان رابه یاد قیافه عبوس جنرال ( پدر محمد زینّه و سلام قونگسو ) می انداخت بوی مست کننده آتش و کله باچه صبحگاهی آدم رانشته میکرد زن میان سالی بایک قابله براز آتش منتظر پخت نان بود و مرتب بخاری که از روی آتش گرم متصاعد میشد را بومیکنید گویی روغن حیوانی روی آتش ریخته است .

کارگران سلانه سلانه و خمیازه کشان خود را به محلهای سوار شدن اتوبوسهایشان میرسانند ، گاهی اوقات صدای سلام صبح بخیر گفتشان به یکدیگر در فضا طنین می افکند اکثر آنان جیبری در دست داشتند که معمولاً سیرطاس یا بقیچه یا کیمهای محتوی غذای آنها بود زندگی دوباره داشت خود را برای طی نمودن روز مهیا میکرد .

در اطاق کوچک رختخواب و سلولواز خون ، زندانی بیهوش به روی تخت افتاده بود و نگهبانی داشت دستها و پاها ی وی را باز می نمود بازجویان برای خواندن نماز و استراحت از اطاق بیرون رفته بودند هر از نیم ساعت یکی از بازجویان باد و نگهبان وارد اطاق شد .

- خوب توجه کنید ، بیهوش بیاورید و بعد دستبند رابه دستهایش قیانی کنید تا ما برگردیم هر حرفی زد و اعتراضی نمود کله کله در ذهن بسیارید .

- چشم برادر .

بازجویان از دادن دستورات لازم از اطاق خارج شد ، آنها برای سه ساعت خواب بسا

اطلاق استراحت بازجویان رفتند کاملاً خسته و کوفته شده بودند تا سروری متکا نهادند ،  
خواهشان برد . و نگهبان ما ، مور ، زندانی را پس از سه ربع ساعت تلاش بالاخره به هوش  
آوردند برای اینکه مرتب به باهای آن ولانش لگد می کوفتند نگهبانی که قدش بلند تر بود  
و لمجه غلیظ روستایی داشت به وی گفت :

— چه کنی راکستی ؟ بگو یا لا حرف بزنی

دومی : برای چه کشتی بی مروت ، کمونیست نجس ، چرا همه کمونیست ها آدم کنند ؟ مگر  
شما انسان نیستید ؟

اولی : آخر کسی که خداوند بزرگ را متکبر شود ، خب مشخص است که جانی میشود ، آخر سگ ، کافر  
توجه طور میتوانی فکر خدا شوی و بگویی نعوذ بالله خداوند وجود ندارد ؟  
و بالگد بدت به سینه وی زد .

— حرف می زنی یا بادندان تکه تکه ات کنم ؟ یا لا زود اعترافات ترا برای ما بگو . ما برادران —  
بازجو نیستیم که رحم تو دلمان باشد ، بدت را می سوزانیم زود تو را می کشیم .

زندانی بیچاره ، بیحال بی رمق با بدنی سرد و فشارخونی بسیار باین باتنی لرزان گویی از نعر  
جاهی عمیق صحبت های احتمالی نگهبانان به گوشش می خورد ، هیچ يك از کلمات آنان برایش  
مفهوم نمیشد ، و لحظه به لحظه بر شدت لرزش بدنش افزوده میشد .

— پس حرف نمی زنی ؟ دستبند را بیاور تا نشانش بدهم باکی طرف است فکر میکنید ما احق میم و  
گول میخوریم نگهبان دومی دستبندی که ارمغان شاه برای ملت بود را از زنجیری که به  
تیر آهن آویزان بود باز نموده و آورد این نوع دستبند بهترین نوع از دستبند های آمریکایی  
بود ، زیرا که فقط يك حلقه در وسط آن قرار داشت و برای قبانی کردن ، از بقیه انواع دستبند  
ها مناسبتر بود وی را که روی کف اطاق دراز کش افتاده بود نشانند و یک دست او را از —  
پشت گردن و دست دیگرش را از زیر بغل به یکدیگر نزدیک نمود ، دستبند را با فشار قفل نمودند ،  
وی را در همین وضع به حال خودرها کرده و از اطاق خارج شدند و در بهار بستند . بعد از  
يك ساعت ونیم به اطاق برگشتند ، دیدند که زندانی مثل مار دارد به خود می پیچد و نعره می  
زند . بالگد و شلاق ، برای جلوگیری از داد و فریادش به جانش افتادند ، و فریاد می زدند :

— خفه شو مفسد ، ساکت شو کمونیست ، خفه خون بگیر جانی ، مفسد فی الارض .  
زندانی تمامی وجودش بجز رد و کفش ، بی حس بود و ضربات لگد و شلاق را اصلاً حس نمی‌کرد .

— حرف می‌زنی یانه ؟ اگر حرف نترسی همینطور می‌مانی که معدوم شوی  
بازوی را در همین حال رها کردند و رفتند چرا از بیست دقیقه ، باز برگشتند ، یکی از آنان  
بالنگی دهانش را بست که فریادش گوش را اذیت نکند ، دومی دست برد میان دستبند و مقدار  
بسیار کمی آنرا بطرف بالا کشید ضجه گوش‌خراشی از زندانی به‌صورت ، چنان نعره می‌زد  
گویی همراه با این نعره‌ها خون از گلویش بیرون می‌زند درد واقعا وحشتناک بود تحملش  
مشکل بود در همین لحظه یکی از نگهبانان به سرعت از اطاق خارج شد و پس از چند لحظه  
با یکی از بازجویان به اطاق برگشت ، بدون کوچکترین صحبتی باز زندانی بازجوی خواب‌آلود  
با چشمانی مثل دو کاسه خون ، به دو نگهبان رو کرد :

— کمک کنید ، آویزانم کشیم ، لجن سرسختی نشان می‌دهد ...

آنان بلا فاصله دستبند را با شدت بطرف بالا کشیدند ، زندانی مثل فنر با فریاد از جا بلند  
شد صدای فریادش بم و کلفت شده بود و تارهای صوتیش در اثر شدت فشار صد آسب دید می‌بود  
آنقدر بالا کشیدند تا به قلابی که از زنجیر آویزان بود رساندند ، بعد یک طرف زنجیر را —  
کشیدند ، با کشیدن یک طرف زنجیر ، قلاب بالا رفت ، در این جا بود که ناگهان صدای تق  
بم و عجیبی از درون قفسه سینعاش شنیده شد ، صدایی شبیه شکسته شدن چیزی ، لحظه‌ای پس  
از این صدا ، نعره زندانی که چند لحظه بطور متداوم داشت ناگهان قطع شد .

— زندانی کاملاً بی‌هوش شد گویی اساساً مرده است کاملاً لغت و نسل ، آویزان ماند .  
با اینکه یک دفعه بدنش شل شد ولی باز با هایش به زمین نرسید و همچنان در هوا بدون —  
کوچکترین حرکتی آویزان ماند .

باز جواز دیدن چنین صحنه‌ای ، بلا فاصله دستور داد آوردنش باین دستبندش را باز کردند  
استخوان قفسه سینعاش شکسته بود باز خو خیلی خون‌سردانه و تسلط ، گویی هیچ اتفاق غیر  
منتظره‌ای نیفتاده است ، شروع کرد یاد و کف دست فشار دادن به روی استخوانی که در قفسه  
سینه زندانی در اثر شکستگی ، برآمدگی ایجاد کرده بود که آنرا فریورد ، البته پس از چند

دقیقه تلاش، به کمال نرسید سپس چیری به یکی از نگهبانان گفت و از اطاق برای ادامه استراحت و خواب بیرون رفت و نگهبان که عرق از سر و صورتشان میبارید کمی بروی تخت نشستند و بعد از چند لحظه استراحت یکی از آنان برای خوردن صبحانه بیرون رفت آن دیگری بنابه دستور برادر بازجو بایوتین هایش به روی دستهای زندانی راه میرفت و همچنین دستهای وی را بلند میکرد و محکم به زمین می کوفت . این عمل به این منظور بود که دستهای زندانی که بطور غیرعادی سیاه و متورم شده بود - در اثر دستبند - از آن حالت خارج شود و جریان خون دوباره برقرار گردد و از فاسد شدن و گدیدن دستانش جلوگیری شود بعد از بیست دقیقه کارروی دستان بی حس وی ، او را کتشان کتشان به راهروی بند آوردند و سرچایش روی پتو انداختند و یک پتو را نیز به رویش کشیدند .

ساعت هفت صبح ، شیفت نگهبانی تغییر کرد ، نیم ساعت بعد یعنی ساعت ۷/۵ و تا نگهبان جوان ، دست و پای زندانی را گرفته دوباره به اطاق شکنجه آوردند بعد از چند کشیده آب دارو پاشیدن چند لیوان آب سرد وی را بالاخره بیدار کردند - در واقع بهوش آوردند - زندانی وضع رقت بار کبیده کرده بود ، همینطور ولووری کف اطاق پهن شده بود و از دهانش آب زلالی سرازیر بود رنگ از رخسار رفته بود و در اثر بایوتین بودن فشار خون ، بدنش سرد شده بود و می لرزید ، حال آه و ناله کردن نیز نداشت با چشمانی بسته و موهای فر و لباسی باره باره و سلولز لکه های خون باهایی بدقیافه و آتش و لاش ، دستهای بی حس و آویزان به هر طرف ، دندانهای قفل شده بهم صورتی متورم و کبود ، انسان را به یاد نقاشی های بیکرهایی می انداخت که دردوران برده داری ، غلامان نواری پس از دستگیری و شکنجه پیدا میکردند پس از ۱۵ دقیقه بازجویان که تازه صبحانه میل کرده بودند سرحال و در حال ادای جملات عربی از قرآن وارد اطاق شدند .

بعضی ورود یکی از آنان که دستهای پهنی داشت موهای شقیقه زندانی را گرفت و او را بلند کرد و در به دیوار سیمانی و زیر اطاق چسباند و شروع کرد سر روی رابه دیوار کوفتن . در اثر ضربات بی دلی که از اثر برخورد پشت سر زندانی باد دیوار سیمانی ، به مغزش وارد میشد ، تعادل خود را کاملاً از دست داده بود ناگهان بازجو یکدفعه وی را رها کرده باصورت به

کف اطاق سقوط نمود . شماره مویش را گزنت و عمل را تکرار کرد . شماره به پهلو به زمین خورد ، بازجویان یادین این صحنه خنده سر میدادند و خلقی ها و کمونیستهارا تمسخر میکردند دست و پایش را گرفته به روی تخت خواباندن بازجویی که لهجه اصفهانی داشت به دنگهبان دستور داد از اطاق خارج شوند ، آنان بلافاصله بیرون رفتند بانصد ضربه ای که حاج آقا حکم فرموده بود تمام شده بود سیصدتای آن بوسیله کابل ، دوست تایی آن قهانی ؟ حالا تا آمدن حاج آقا و حکم جدید ، بازجویان به لحاظ شرعی ، فقط حق داشتند که زندانی را با چک و لگد پذیرائی کنند و کابل و قهانی نترسند . سه بازجو در روز چشم مردم در اطاعتی که در رب آهنسی داشت ، به جان زندانی که حتی چشمپایش را هم بسته بودند ، افتادند ، کتک شروع نمود باکتسیده و لگد به جانش افتادند یکی از بازجویان بالگد بیایی به پهلو درنده هایش می کوبید اثر لگد های بازجویان بر اثر داشتن بیوتین به پا ، چند برابر میشود آه از نفیر زندانی درآمده بود پس از سه ربع ساعت حاج آقا تشریف آوردند .

بعض ورود ، حکم سیصدتای دیگر صادر شد و پس از چهار دقیقه صحبت باز زندانی از اطاق خارج شد .

ساعت ۲ بعد از ظهر بود که سیصد ضربه خاتمه یافته بود و زندانی را بیهوش به سر جایش آورده بودند و بیوتی کهنه سراسر بدنش را پوشانده بود . ساعت ۳/۵ وی را کشان کشان بطرف دستنویس بردند ، درد دستنویس به هر وسیله ای بود وی را بهوش آوردند به او کمی آب دادند برای خوردن و سپس اجازه دادند به توالت برود ، بعد يك کاسه غذا آوردند ، غذای مرسم — زندان — آتش — زندانی اجازه یافته بود غذا بخورد ؟ با تلاش زیاد بالاخره موفق به خوردن — فقط يك قاشق از آن آتش کذایی شد و این مسئله بخاطر بدطعم بودن غذا از یکطرف و از طرف دیگر باز نرسیدن دهان زندانی بود که در اثر ضربات مشت فک پائین وی از جا در رفته بود و این امر غذا خوردن را کاملاً با اشکال روبرو کرده بود و بالاخره عدم میل زندانی به غذا بود بویژه که چشمان وی چیزی که به اسم غذا برایش آورده بودند رانی دید . پس از مدتی دنگهبان زهر بخل او که نمی توانست راه برود را گرفته و کشان کشان به اطاق بردند ، البته این اطاق اطاق بازجویی بود نه اطاق شکجه ، وی را به روی صندوق نشانند و رفتند ، لحظهای گذشت



صدای باز شدن در حکایت از ورود کسی رابه داخل میکرد یکی از بازجویان وارد شد .  
— که تاکنون حرف نزدی ؟ بسیار خوب ، حالا همه چیز روشن خواهد شد تو را با رفیقیت روبرو  
می کنیم ، آنوقت دیگر جای انکار برایت باقی نخواهد ماند . توکه از اوقاص ترینستی ، رفیق  
تو حرفی که با تو دارد اینست که او صادقانه به گذشته اش و کارهایش برخورد کرده است و تونمیخواهی  
اینچنین باشی و کبر و ضرورت تمام وجودت را گرفته

زندانی در قلب خود به بازجوی می خندید که چه دروغهای شاخ داری را تحویل میدهد و به ایسن  
کلکهای کهنه شده با تمسخر برخورد میکرد ولی هیچ حرفی را در جواب نگفت ، درب باز نشد  
و سه نفر وارد اطاق شدند حاج آقا و یکی دیگر از بازجویان همراه بایک نفر دیگر حاج آقا با صدای  
شبیه به گاری که داشت روگرد به زندانی :

— وقتی تنها شدید چشم بندهایتان را باز کنید و هرگاه صحبتهایتان تمام شد چشم بند هارا  
بزنید و چند ضربه به درب بزنید . ماهیت درب ایستاده ام این را گفتم و همراه باد بازجو از اطاق  
خارج گشتند بعضی بسته شدن درب ، سکوتی در اطاق حکمفرما شد . پس از چند لحظه  
صدایی که برای زندانی خیلی آشنا بود سکوت حاکم بر اطاق را شکست  
— سلام چطوری ؟ فکر نمی کردم راست بگویند و توهم اینجا باشی ...

ناگهان قلب زندانی در هم ریخت ، نفسش برای لحظه های بند آمد با تریس و تردید آهسته  
چشم بندش را بالا زد ، نور چشمش را مثل کاسه خونش رازد ، پلکهایش با سرعت بهم می خورد باد ستان  
روم کرده و کبود شده اش ، چشمهای خود را مالید هر چند که انگستان دستش بی حس بود و لسی  
سعی میکرد مالیدن چشم هارا با کف دست انجام دهد ، دقیقه ای با مالیدن چشم و سکوت  
گذشت کف اطاق را نگاه کرد و آهسته آهسته نگاهش را بطرف صدا برد از با شروع به نگاه کردن —  
نمود و بالا آمد به نیم تنه که رسید مطمئن شد که رفیقش است نگاه را بالا تر برد ، به صورتش نگاه  
کرد ، ناگهان خواست از روی صندلی برخیزد که باناله های خفیف از شدت درد ، از این کار  
منصرف شد .

— تو اینجا چکار میکنی ؟ پس درست بود که می گفتند تو را دستگیر کرد ماند . هی چه وقت دستگیر  
شدی ؟

سه هفته پیش ، سه هفته قبل از تو یگو ببینم چرا به چنین وضعی خودت را انداختی ؟

— خودم را انداخته ام یا آنها اینکار را کرده اند اگر میل میل من بود دلم نمیخواست که حتی یک تلنگر هم بخورم چه برسد که

— ببین ، بهترین بر سر اصل موضوع ، من خودم تقاضا کردم که باتوروریو شو و یا با هر کس دیگری تمهیه اینست که بدون رود ریاستی باید بگویم که همه چیز تمام شد. ما اشتباه کردیم ما خطا می کردیم اینها پایه تودهای دارند تمام مردم با اینها هستند ما همه کمونیستها اشتباه کردیم ما را واجب بود ما در افتادن با اینها یعنی در افتادن با مردم ، با زحمتکشان ، اینها با آمریکا و همینطور با شوروی در جنگ و نبردند ، با عراق که از هر دو ابر قدرت کمکش میشود ، در حال جنگند ، جوانی کردیم تا پختگی بود ، همینطور فحش می دادیم بدون اینکه کوچکترین چیزی را در نظر بگیریم. ما اشتباه کردیم ، و اگر ادامه دهیم خودمان همه راتبا می کنیم ، بر است ببین به چه حال روزی افتاده ای ؟ یک دندگی کار جوانان کم سن و سال و مغرور است لا اقل من و تو نباید اینچنین باشم اگر توبه کنی قول میدهم که رفتاری برادرانه با تو خواهند داشت همچنان که با من دارند .

— از آرمان بازی بیابرون ، قالب رمان و قهرمان شدن را بشکن ، دروازش گذشته ، تعجب می کنی نه ؟ من بخاطر خودت میگویم بخاطر زن و بچه ها به آنها رحم کن ، کوچولو گاهسی ندارد به او فکر کن مسائلت را بگو من همه چیز را گفتم ، انکار کردن تو بیفایده است . تازه برای چه کسانی ؟ بخاطر همانهایی که دیدی چکار کردند و شاهد بودی که آنچه نهدت و — بهتان بود به ما چسباندن آنچه لایق خودشان بود به ما نسبت دادند حالا همه آنها قول شرف میدهم که از دستگیری ما خوشحالند خوب بخاطر چنین پیروزهایی میخواهی جان خودت را از دست بدهی ؟ بخاطر کسانی که یک پول سیاه ارزش ندارند میخواهی خود و — خانواده مات را به باد نیستی بدهی ؟ تو فکر میکنی همینهایی که به اسم هوادار وضو و نمیدانم هر گاهی به سازمان چسبیدند ، بخاطر چه بوده ؟ غیر از این است که یا بخاطر .... بازی یا ارضاء کمبودهای خودشان بوده ؟ و تو بخاطر این پیروزها فنا شوی ؟ احقنی طلق است . مگر غیر از اینست که این رژیم ، حال با هر تفکری راهی را که ما بر علیه شرق و غرب می رفتیم می رود خوب دیگر چه میخواهی ، ضد بازی ، سرسختی ، متعلق به بچه های کم سن و سال است

تسود یکسرجرا؟ تو باید...

— زندانی لحظاتی بود که دیگر هیچکدام از صحبت‌های رفیق توایش رانی شنید. مذگ شد، بود چشم بند را باین آورده بود روی چشمانش معلوم نبود که به چه چیزی فکر میکند گوشش هیچ — صدایی و مطلقاً هیچ گونه صدایی رانی شنید ولی رفیقش همچنان لاینقطع صحبت میکرد پس از مدتی زندانی احساس کرد که د و نفر زیر بغلش را گرفتند و وی را بلند کردند بخود آمد، تا وی را از روی صندلی بلند کردند ناله‌ای خفیف از گلویش برخاست و این بخاطر تماس پاهای آتش‌ولاشش با زمین بود و فشاری که بدنش برپاها وارد کرد.

او را به سر جایش آوردند و خوابانند و پتورا رویش انداختند در زیر پتو انسانی مجاله شده تکان میخورد، تکانی شبیه کسی که در حال سرفه کردن باشد، ولی هیچ گونه صدایی — شنیده نمیشد. زندانی بدون صدا فقط گریه میکرد، گریه‌ای از اعماق وجود. مشت‌ها و لگدها و کابل نتوانسته بودند گریه‌اش را در بیارند. مردانه در مقابل همه سختی‌ها دوام آورد، بز. زان چند جمله‌ای از طرف رفیقش باعث چنین گریه‌ای شد، بود بیست دقیقه یک ریز گریه کرد چشم بندش کاملاً خیس شده بود ولی صدایی از وی شنیده نمیشد آخر هیچ انتظار چنین صحنه دردناکی را نداشت. روی او خیلی حساب میکرد حتی بیشتر از خودش، برایش خیلی احترام قائل بود آخر طوری خود را معرفی کرده بود، جوری برخوردار میکرد که در او همه اطرافیان این تصور را پیش آورده بود که هیچگاه اهل کوتاه آمدن نیست چه برسد به خیانت.

یک ساعت گذشت و زندانی خود را خرد شده و در هم فرورخته احساس میکرد، نمی توانست افکارش را جمع و جور کند، از برخوردار دوباره با بازجویان وحشت داشت و لاش میخواست کمی فرصت فکر کردن می یافت چکار کند؟ پشتش خالی شده بود همه چیز برملا شده بود همه مسائل راس دانستند باید چه برخوردی کند؟ چکار کند؟ تنها و تنها فکری که میکرد، دست زدن به خودکشی و نجات از این وضع غیر قابل پیش‌بینی بود ولی چطور و با چه وسیله‌ای؟ ناگهان — دو نگهبان پتورا از روی وی کنار زده روی را کسان کسان به اطرافش کشیدند حاج آقا و سه بازجو منتظرش بودند بعضی ورود حاج آقا گفت:

وسکروویکرالله والله خیر الما کرین

— حاج آقا آدم شده ، حالا فهمیده که دینادست کیست . فهمید که با اسلام نمیشود محاربه نمود .

— خیلی خب حالا از اول شروع کن برادر توهم هرآنچه میگوید بنویس و پس از اتمام نوشته بده تا امضا کند

— حاج آقا چطور است که خودش بنویسد ؟

نمیتواند قلم دست بگیرد خود شما بنویسید ، او امضا میکند .

چند لحظه سکوت برقرار شد زندانی همچنان ساکت ، بدون کلامی حرف روی تخت نشسته بود حتی صدای نفس کشیدنش هم بگوش نمیرسید .

— چرانی ترکی ، چرا سکوت کرده ای ؟

من حرفی ندارم ،

— ای بی شرف ای هست فطرت هنوز هم لجاجت میکنی ؟ بیکاری متعفن ؟ نجاست هنوز هم دست از محاربه با خدا برنمیداری ؟ هنوز هم نکر میکنی ماهمه چیز را نمیدانیم ؟ نمیدانیم که تو بآن سازمان جهنمی است چه جنایاتی مرتکب شده ای ؟ از سگ هست تر هنوز هم مقاومت نشان میدهی ؟ تف بر تو سگ نجس

در این موقع در باز شد و حاج آقا با زحویان از اطاق خارج گشتند فقط دو نگهبان که وی را آورده بودند در اطاق ماندند طولی نکشید که برگشتند زندانی صدای ورقه کاغذی شنید آقا با صدایی رسا گفت :

— بهر حال این سر نوشتی بود که خودت خواستی . ماتورا راهنمایی نمودیم ولی خود خواستی این حکم اعدام است که دست برادران است بلندش کنید .

وی را با همان چشمان بسته سرپا و داشتند ، یکی از نگهبانان او را به دیوار چسباند ، دستهایش را از پشت بستند .

— حکم را بخوانید .

یکی از بازجویان با صدایی بلند و لفظی رسمی حکم اعدام را قرائت نمود در این لحظه

چند نفر - ۳ بدست وارد اطاق شدند

- همه به خط

تازه واردین به زانو نشستند و گنگدنها را کشیدند ، حاج آقا فرمود :

- انالله وانالیه راجعون آماده باشین

- رفت کنار گوش زندانی زمزمه ای کرد .

- هنوز هم وقت داری ، برای آخرین بار حجت را بر تو تمام میکنم هنوز هم فرصت بازگستداری

حرف می زنی ؟

ناگهان زندانی با صدایی گرفته و مغض آلود ، با وجود تردیدی که در دلش رسوخ کرده بود

فریاد زد :

- برخیز ای داغ لعنت خورده ، دنیای فقر و بندگی جوشیده خاطر ما را برده ، به جنگ مرگ

وزندگی ، بآید . . . . .

مشت و کشیده به دهان صورتش سرازیر شد دهانش غرقابه خون شد صدایش قطع شد .

برای چند لحظه ای سکوت برقرار گشت و فقط صدای نفس کشیدن به گوش میرسید . هوای اطاق

بشدت دم کرده و خفه شده بود ، عرق از سر روی همه میبارید در میان سکوت صدای بم حاج

آقا بگوش رسید :

- آماده آتش

بمحن گفتن کلمه آتش ، صدای برخورد شدید کف دست یکی از بازجویان با صورت زندانی در

اطاق طنین افکند و سپس شلاق بود که لاینقطع به سر رویش می بارید نمایش خاتمه یافته

بود و او را محکم به تخت بستند ، حاج آقا که از شدت گرمای اطاق داشت خفه میشد حکم

۲۰۰ ضربه تعزیر ادا داد و سه سرعت از اطاق گریخت شلاق دوباره در هوا چرخید و زد و شروع

شد . روزها به همین منوال میگذاشت ، تا یک ماه و ۲۰ روز ، ۵۰ روز متوالی به همین

رحشتاکی گذشت ۵۰ روز در تاریکی ، ۵۰ روز مرتب شلاق خوردن توهین شنیدن تحقیر

شدن ، اعدام مصنوعی شدن شک برقی و آبلو راجشیدن و تا بالاخره پیر از اینهمه شکنجه

های متنوع ، و بحث های زیاد افضای "روبرو کردنها" و نیز شرایط پیچیده و تا "سف بار سازمان و -

همینطور جنینش ، بالاخره وی رابه توبه کشاندند .

## فصل دوم

فصل دوم این نوشته \* مختصر که باعجله نوشته شده است . مربوط میشد به کارها و اعمال و رفتاری که زندانی ، پسر از توبه انجام داده است ولی بدلائلی فعلا " از این فصل میگذریم و صد البته که همگی از جریانات توبه ایشان و کارهای یسی را که انجام داد و خدمات بسیار بسیار زیادی که به رژیم نمود با اطلاعند چه ایشان گذشته از شرکت در مصاحبه های تلویزیونی ، - نمایشات درون زندان ، حتی به نوشتن چند کتاب در رد شوربها و نظرات قبلی خود و سازمان بیکار و کلا " جنبش انقلابی و نیز شرایط باصطلاح انسانی و آزاد زندان و برخورد مهربانانه و صمیمانه برادران بازجو ، همت گمارد همچنین ایشان به کرات در دادگاههای رفقای هم تشکیلاتی خود شرکت نمود وجه بسیار آنان که یا اعدام گشتند و یا به حبسهای طویل المدت گرفتار آمدند ایشان حتی به کارهای یدی نیز دست یازید بویژه در کارهای باصطلاح فرهنگی که تماما " در خدمت اهداف بازجویان و خرد کردن زندانیان چه توبه کشاندن آنان بود فعالانه شرکت جست . حتی به نگهبانی از زندانیان تازه وارد ( حزب توده ) گماشته شد و همچنین بارها برآنگتیم نمودن یاران خود در دادگاه - همانطوریکه بازجویان می خواستند به دروغ و مدارک سازی متوسل شد ایشان حتی در مقاطعی خاص برای جاسوسی در بعضی سلولها ، مورد استفاده قرار گرفت سقوط ری درجهای رانی شناخت این فرد آنقدر سقوط نمود و به زبونی و پابوسی در غلطید که کمتر تاریخ ایران سراغ دارد .

با چنین احوالی سه سال گذشت .

x x x

## فصل سوم

شدت ریزش باران در حیاط روی ناودانها سرصدای زیادی را بوجود آورده بود دیوارهای بلند و سر به آسمان کشید مای که محوطه را محاصره کرده بودند باعث میشد که صدا ها چند برابر گردد ، بویژه هنگامی که صدای ریزش باران در سالن می پیچید به فریاد های گکی شبیه به ناله می مانست . هوا سرد شده بود و نمناکی همیشگی ، چندین برابر ، بوی نم و خفه ناک ساختمان کهنه بابوهای متعفن توالت های قدیمی توأم میشد . سالن آرام و ساکت بود ، سکوتی مرگبار و کشنده مثل همیشه حتی صدای جیغ و داد موشهای بزرگ ساختمان که تعدادشان از -

عدد موربانه هم بیشتر بود شنیده نمیشد . بوی رطوبت و نمناکی ساختمان به اعتراف همه بوی موش بود موشهایی همیشه خیس به هیكل يك گربه جوان ، و در پائیز وزستان که رطوبت سالن چندین برابر میشود ، بوی موشها همه منفذ های پوست بدن انسان را بر میگرد زندگی با موشها و نیز بوی آنها عادی شده بود .

از پنجره کوچک ۳۰ سانتی متری ، هوای سردی به داخل سلول نفاك و كوچك ۱/۵ × ۲/۵ متری وارد میشد ولی از آن پنجره کوچک نمیشد آسمان را مشاهده کرد آخر به شکلی بیله‌ها و توریها قرار گرفته بودند که انسان نمی توانست جایی را ببیند. خب شاید به این خاطر بود که توریهای جدیدی اضافه نموده بودند راهروی بند خیلی آرام و ساکت بود حتی صدای نگهبانان هم شنیده نمیشد . گویی دینا و هرچه در آن است یخ زده اند سنگینی سکوت از همه دردها و حشتناکتر است . تمامی جهان با همه زیبایی و گستردگی محدود شده به دیواری در فاصله ۱/۵ متری و نیز چراغ زرد و سیار کم نوری که شبانه روز روشن است و لسی حتی کوچک و محدود بودن جهان تحملش آسان تر از سکوت است .

قدرت ساختمان تقریباً به نیم قرن میرسد و دیوارهای قطر يك مترش انسان را بسه یاد ساختمانهای قرن شانزدهم می اندازد که بی شباهت به ساختمانهای بازجویی دوران — اسکولاستیک نیست. هیچ علاحی برای نابودی موشها وجود ندارد بجز خراب کردن کامل — ساختمان — که البته از عهده هر کسی بر نمیآید ، فقط يك ملت را باید . طرز ساختن این بنا در رابطه با اهداف سازندگان بسیار قابل تحسین است بسانی که اساساً " نور آفتاب یارای — نفوذ به سالنها و اطاقهای آن نیست و در این رابطه همه " مهمانان " این بنای مخوف در اوائل ورود به انواع و اقسام قارجهای پوستی و امراض مختلف مبتلا میشوند هر چند که صاحب خانه يك بار مجبور شد خانه راسم باشی نماید ، که البته آنهم بمنظور جلوگیری از سرایت سفلیس به دیگر مهمانان بود ، ولی بهر حال در امر نابودی امراض پوستی موفق نبود .

سالنهای متعددی در ساختمان وجود دارد که اصطلاحاً به بند معروف هستند . اول هر بند يك درب آهنی بزرگ وجود دارد که در وسط آن درب کوچکی باز میشود برای رفت و آمد وارد بند که میشود ( بندهای ۱ و ۲ و ۳ و ۴ و ۵ ) منظره شگفت آوری انسان را خیره میکند . درد و طرف سالن به ردیف و موازات طول سالن ، انسانهایی خوابیده اند که زیرانداز هر يك به

اندازه طول و عرض بدن نشان یکمتهوی کهنه سرآزی بهن است و يك جفت دمایی برای زیر سر و يك  
 تهوی کهنه' دیگر برای کشیدن روی آنها فقط رهروی درب های سلولها که در د طرف سالن -  
 قرار دارند بازاست برای رفت و آمد زندانیان درون سلولها . همه' کسانی که خوابیده بودند  
 بر روی چشمهایشان چشم بند و یا به اصطلاح معروف نقاب بود بدون استثنا' باها صورتهای  
 همگی کسانی که در راهرو خوابیده بودند و به اصطلاح دوران زیر نقاب را طی می نمودند  
 زخم بود و در اطراف هر کدام خونهای تازه و یا خشک شده مشاهده میشد موهای صورت و سر آنان  
 بلند و ژولیده بود دوران زیر نقاب مهمانان از يك ماه تا ۶ ماه ادامه پیدا میکند بسته به جرم آنان  
 متغیر است - شاید دردناکتر و دشوارترین لحظات برای يك زندانی در کسروایران ، -  
 دوران زیر نقاب باشد .

بهر حال مهمان جدید - زن یا مرد از موقع دستگیری به وی چشم بندی زندانیان تمام  
 دوره' زیر نقاب در این دوران بازجویی پس دادن غذا خوردن ، نماز خواندن و .....  
 همه در تاریکی مطلق است در این دوران است که مژهها و ابروها می ریزد و چشم های زندانیان  
 بلا استثنا' جрк میکند و به امراض گوناگون چشمی دچار می آیند. البته زندگی کردن غذا خوردن  
 خوابیدن ، کتک خوردن ، بازجویی پس دادن ، توالت رفتن و غیره با چشمانی بسته ، پس از مدتی  
 برای زندانی به امری عادی مبدل میشود گویی مادر زاد کور بد دنیا آمده است .

در هر طرف بند هشت تا سلول وجود دارد که دارای درب های قدیمی و سنگین آهنی است  
 که در طول شبانه روز بجز موارد بازجویی سه بار با صدای دلخراشی باز بسته میشود سرگذشت  
 و حکایات شیندنی انسانهای خوابیده ، در راهرو با داشتن چشم بند بر روی چشم با موشهای سحر  
 رو و جوسر ساختمان ، خود نوشته' جداگانه ای را می طلبید فقط ذکر يك نکته در این مورد بسی  
 جانیست که ، شامی که زندانیان آورد مانده ، اینست که موشهای کثیف و همیشه خیس ساختمان  
 با اینکه بویژه شبها در زیر پتوها و یا اطراف زندانیان لول میخورند ، کمتر پیش آمده که تیکه  
 گوشت زندانی را کند و یا خود ببرند شاید بخاطر اینست که قلب کوچک موشها به حال -  
 زندانیان بیچاره میسوزد و جزد در چند مورد استثنایی زندانیان موشها در صلح زندگی را  
 می گذرانند البته در يك سندی که بدست یکی از زندانیان افتاده بود ، یکی از ریش سفیدان



قبیله بزرگ موشها به آنان بند و اندرز داده است که " مه زندانیان کاری نداشته باشید و از اذیت و آزار خوردن انگستان آس و لا ش آنان صرف نظر نمایید یک موش شرافتمند نباید بسه انسانی که قدرت دفاع ، حتی فرار ندارد ، آسیب برساند مردانگی حکم نمیکند که به موجودی که نمی بیند و کور است آسیب برسانیم و اگر ما انگست یکی از آنان را بجویم آن بیچاره حتی نمی تواند از جایش برخیزد و یاحتی فریاد بکشد چه در غیر اینصورت بالگد نگهبان و شلاق روپرو هست ماموشهای شرافتمند و شجاع با زندانیان از طرف یک دشمن زیر فشاریم ، دشمن مشترک ما و زندانیان ، نگهبانانند ؟ ( از سند بدست آمده در توالث )

x x x

ناگهان سنگینی مرکب را سکوت شکست و صدای سرفه نگهبان پیام آور زنده بودن جهان شد . درب سلول انفرادی با صدای فجیعی باز شد و نگهبان بارش مشکی بلند و موهای ژولیده از - زندانی سوال کرد :

— چه کار داری ؟

آخر چندین ساعت بود که زندانی کاغذی را که علامت احتیاج به نگهبان بود را از زیر درب سلول بیرون آورد و دید . زندانی که بیرون آمد در کج سلول نشسته بود جوانی تقریباً ۲۸ ساله ، بشدت لاغر صورتی تکیده و استخوانی رنگش بیش از اندازه زرد و متمایل به مهتابی بود سومین زمستانی بود که در زندان موقت می گذراند سرفه گمان از جای خود برخاست و با حالتی ملتسانه و چاهلوسانه به نگهبان سلام کرد نگهبان پس از جواب :

— می گویم چه کار داری ؟

زندانی با همان لحن عجز آلود :

— برادر قرار بود مرا به دکتر ببرید اکنون چند روز است که منتظرم

— نگهبان در حالی که باخشم درب را می بست جواب داد

— بعد ، گفتم بعد .

گفت و با صدای ناهنجاری درب را کوفت و باز سکوت خفه کننده آغاز شد .

زندانی سر جایش نشست و دوباره در فکر فرو رفت گاهی اوقات از شدت غرق شدن در افکار خود ، یادش میرفت که کجا است .

دیوارها را فراموش میکرد در چنین مواقعی دیگر سکوت زنجش نمیداد به همسرش فکر میکرد  
 به گذشته های شیرین فکر میکرد یادش به دختر کوچولویش می افتاد به هر آنچه فکر کردنی  
 است و در رویای شیرین غرق شدن زجرش میداد ولی بناچار همانند نوارفیلی از خاطرش  
 عبور میکردند به قبل از دستگیری، به آزادی می اندیشید به پدرسالخوردن آنکه کارگاه  
 کوچک کابینت سازی داشت می اندیشید دلش برای مادر مهربان وزجر کشیده اش میسوزخت  
 یادش میآمد که چطور در چندین سال اخیر هیچ گونه توجهی به وی نکرده بود صورت مادر  
 را می دید که شکسته ترکسته و مارغم دوری نوزند الهامی از درد ورنج فراق را بر آن نشان داده  
 و موهای صاف و شکی او اکنون دیگر خاکستری و متمایل به سفید گشته است در گذشته این همه  
 دنبال نقاطی میگشت که چطور وی را به چنین سرنوشتی دچار کرده است .

گذشته وی ، گذشته بسیاری از جوانان ایران زمین است گذشته ای عجیب و وحشت انگیز  
 گذشته ای متلاطم برفوظا و ناآرام و متناسب با روحیات خاص جوان ایرانی از این جهت خاص  
 که جوان ایرانی با آن روحیه و تفندگی و برخاستگی و نغی گزایی که معمول همه انسانهای  
 جوان است ، درگیر انقلاب و دگرگونی اجتماعی از یکطرف و جنگ اندازی برای بازیابی شخصیت  
 از دست رفته و نیز شرکت در مقدرات کشور از طرف دیگر بود انقلابی که بحق اعمان جامعه اش  
 را تکان داد ، بود و از طرف دیگر رژیمی که برای این نسل ناشناخته بود برمسند قدرت گرفته  
 بود رژیمی با تجربه و باوقوف از حالات و مناسبات عمومی جامعه

نسل جوان ایران با چنین اوضاع و روحیاتی به مبارزه کشیده شد برخاستگرا نه و تندخو به همه  
 چیز و همه مسائل برخورد میکند در اثر عقب افتادگی تولید و مناسبات تولیدی کشورش باز عقب  
 افتادگی و فقر اندیشه عمومی جامعه رنج می برد و از طرف دیگر برای بازیابی شخصیت و نیز سر  
 در آوردن از مضاعف تاریخی - طبقاتی خود به همه چیز جنگ می زند مغرور گردن کسانه به  
 همه و همه غیر خود حمله میکند و تهی بودن و فقر معنوی خود را به دست فراموشی می سپارد  
 بطرف تشکیلاتی جذب میشود که اسکلتشان عموماً از همین جوانان پرشور و کم تجربه و آتشین  
 مزاج ساخته شده چنین تشکلهایی هم بطور طبیعی با تندر روی های باور نکردنی و نیز تحلیلهای  
 غیر واقعی وی پایه بدون درک صحیحی از مناسبات جامعه ، بدون در نظر داشت روحیات

توده‌ها بدون شناخت از ریزی که مردم هنوز آنها تجربه نکرده بودند ، به رژیم حاکم می‌تازند  
و بالاخره خود را به مهلکه می‌اندازند .

رژیم هم با تساوتی بی نظیر ، بدون کوچکترین رحمی ، اکثریت این نسل را به نابودی و فنا  
می‌کشاند نسلی انقلابی که فائده رهبری خردمندانهای بود طبیعی است که بعضی از جوانان  
این نسل به چنین حال روزی در غلطند .

با خود می‌اندیشید ، دلش می‌خواست که هم صحبتی داشت ناگهان از جا خود برخاست  
و ایستاد با خود گفت :

— مگر کسی در این سلول نیست ؟ اگر هست چرا صدایی از کسی در نمی‌آید ؟ خب حتماً  
بقیه هم مثل من هستند کی جرأت دارد نفس بکشد ؟ چه کسی میتواند قد علم کند ؟ با  
اینها هر که در افتاد و رافتاد .

سرفه های بیبای امانش نداد ورشته تفکراتش را قطع کرد در باره خودش دوباره بسه  
فکرت .

— چرا مرابه دکتر نمی‌برند ؟ اکنون مدتی است که عفونت ریه‌هایم شدت پیدا کرده راستی  
چقدر احمق بودم . آخر کسی نیست بگویند ، نادان چرا از اول توبه نکردی ؟ چرا بعضی —  
دستگیری توبه ننمودی ؟ چرا مقاومت نشان دادی ؟ آخر برای چه کسانی مقاومت بخرج دادم  
گورید رهمشان ، اگر همان مدت هم مقاومت نمی‌کردم اکنون به این وضع اسف بار دچار نبودم  
و تازه در این مدت سه سال هم در انفرادی نبودم سه سال خیلی است بدنم از بس که نسور  
آفتاب ندیده مثل بدن مردگان شده . در این مدت در انفرادی می‌بودم ، ولی لا اقل —  
معیوب و ناقص نمی‌شدم .

ناگهان بشدت به سرفه افتاد روزگ زردش به کیبوی گزاشید . آخر او در اثر قبانسی  
از جناغ سینه معیوب شده بود ، دنده هایش شکسته بود ( دوتای آنها ) و در اثر وارد شدن  
ضربات لگد ، آن دودنده شکسته شده به ریه اش فرو رفته و ریه سمت راستش را پاره کرده بود  
در اثر نبودن دکتر و دارو ، ریه هایش عفونت کرده بود و مدت قریب سه سال زجرش میداد و از  
گلویش مرتب چرک می‌آمد زردی رنگ و تکیه کی اندامش عمدتاً به همین خاطر بود مهره‌های

گردنش آسیب دیده بود و میبایست به زیر دستگاہ مخصوصی قرار می گرفت که گردنش را بکندند و این عمل می بایست بطور منظم انجام میگرفت که متأسفانه هیچگاه چنین نظمی وجود نداشت و در مجزای دستن گوشت اضافه آورده بود و یاد کاری از دستنبد فیانی به مدت طولانی بسود و همین امر باعث قطع عصب سه تا انگشت از هر دستن شده بود بعد از گذشت سه سال عنون کف با هایش آثار زخم و عفونت را بر خود داشتند و این زخم های کاری در اثر ضربات کابلی بسود که حتی پس از باره شدن با ، به کرات و بیاسی فرود آمده بود چشم چپ وی حالتی بیدار گردید بود یعنی لحظه به لحظه جمع میشد و باز میگردد ( یک نوع تیک عصبی ) و این به خاطر ترس و وحشت و تشنجاتی بود که در دوران بازجویی بروی رفته بود .

پس از آرامش از سرفه نفسی تازه کرد و با قوطی کهنه کمیوت که بعنوان لیوان از آن استفاده می نمود از یک سطل که جای رنگ بود آب برداشت و جرعهای نوشید تسبیح را برداشت و میان انگستان شروع به تاب دادن نمود تسبیح را خود با هسته خرما درست کرده بود و طنابش را از نخهای نازک جوارب بافته بود این کار را با حوصله زیاد انجام داده بود لذا تسبیح را خیلی دوست میداشت تازه برای سرکل آن، کلی هنرمندی بخرج داده بود و تسبیح را از خود دور نمیکرد .

بعد از طی نمودن طول سلول سرجای خود برگشت و نشست زانوهای خود را در بغل گرفت ، می لرزید و سردش شده بود با بی حوصلگی بلند شد و بتوی کهنه ای که در اثر نشسته نشدن بوی بد چربی گرفته بود رابه دور خود پیچید - دیدن چنین تیانفای واقعا " رقت انگیز بود انسانی مجاله شده تکیده با رنگی زرد رویشی که اصولاً " با چنین تیانفای هماهنگی نداشت . لای پتوی کهنه پیچیده شده بود و فقط صورت تکیده اش نمایان بود بهر حال با چنین کساری کمی احساس راحتی نمود و مقداری گرمش شد و دوباره به فکر فرورفت - سه دختر کوچولو پیش اندیشید که باید با همه کوچولویش در زندان باشد و انهمه کم سن و سال چارقد سرکند دلش میخواست که اکنون پیشش بود تا او را در بغل میگرفت صورت ناز و ترس و تازه کوچولویش را میدید یادش به دستهای کیل و نازش افتاد ناگهان دیدن اینکه قصد کرده باشد اشک از چشمان فرورفته اش سرازیر شد با دختر تیل میل خود در رو با گرم صحبت و آری بود که متوجه دانی اشک بر پوست صورت خود شد بلافاصله چشمهای خود را -

یاک نمود ، لرزش چشم چپش شدت پیدا کرده بود باخودگفت:

— تربیت کوچولو چگونه میشود ؟ اگر قرارشود که مدتهای زیادی در زندان نگه مان دارند  
چی ؟ چطور است که تقاضا کنیم که بچه را به فامیلهایمان در بیرون بیاورند آه عجب سرنوشتی  
ای کاش بدنیایم آمد سرنوشت همسر چه میشود ؟ اونیز تاکی باید در زندان بماند ؟ راستی  
بدرودم از شما ملاقات میکند یانه ؟ دفعه آخری که باوی ملاقات کردم خیلی لاغر شده بود خوب  
شاید مریضی جزئی داشته ، ولی روحیه اش خوب بود.

ناگهان متوجه شد که ساعت از نیمه شب گذشته است ولی چه فرقی داشت باخودگفت بایستد  
نماز شب را شروع کنم بلند شد و ایستاد به خواندن نماز ( حال دست نماز گرفته یاخیر ، مهم  
نیست ) و به سانی کلمات حمد و سوره را تلفظ میکرد که اگر احیاناً " نکهبانی پشت درب —  
سلول یاد در حال گذشتن از کنار سلول باشد صدایش را بشنود سلول فوق العاده نمانک بود  
صدای باد که از بالای میله آهنی و توریهای مشبک فلزی عبور میکرد به ناله ای شبیه زوزه گرگ  
می مانست ولی بهر حال سکوت درون سلول با صدای وی شکسته شده بود نمازش خیلی طولانی  
میشد و مدتها سر از سجده بر زمین داشت و همواره کلمات عربی را بلند بلند ادامه میداد .

یک لحظه صدای خواندن تشهدش آهسته شد گوشش تیز شد که صدایی را که بلند  
شده بود را بهتر بشنود از ته سالن از درون یکی از سلولها صدای گریه دلخراش و حزن آور  
زنی بگوش میرسید که مرتب ناله میکرد و از خداوند طلب کمک می نمود و لحظه لحظه فرزندش را  
صدای زد

دوباره کلمات را بلند ادامه داد اگر چه چیز مهمی نبود چنین ناله هایی هر شب به گوش میرسید  
زن باشد یا مرد فرقی نداشت در حال ادامه خواندن نماز می اندیشید

— به درک به من چه ، خوب چرا مقاومت میکنید ؟ اعتراف کنید تا ناله نکنید ، یعنی شما از من  
سرسخت ترید ؟ این اسطوره بازیها تاکی ؟ مسخره بازی تاکی ؟ دو تارمان خواند مایستد  
حالا برایمان مقاومت بازی در می آورید ؟

فرق در چنین افکاری نماز را برایمان برود .

— السلام علیکم ورحمة اله وبرکاته

دستهای خود را به طرف آسمان بلند کرد و صدای بلند

— ای خدای بزرگ ما را ببخش و از گناهانمان چشم پوشی کن . خدایا ما بندگان تو ایماه تو ایماه  
از سر تقصیر ما در گذر و ما را تو همین رحمت خود بنما خداوند ا رزندگان ( اینجا صدايش بلند تر  
شد ) اسلام را در پناه خودت مومن و محفوظ بدار و تا بیروزی نهایی نصرت عطا بفرما خدایا ،  
خدایا تا انقلاب مهدی در همین حالی که چنین جملاتی را داد میگرد درویش درگیری جریان  
داشت .

— خوب اگر فرزندان را صدا میزنی ، اگر او را دوست داری ، چرا مسائلت را نمیگویی ؟ چرا اعتراف —  
نمیکنی ؟ ممکن است بد بخت چیری را برای اعتراف نداشته باشد شاید بی گناه باشد . آخر  
خود من هم موقعی که همه چیز را اعتراف کرده بودم باز تک تک میخوردم و می پنداشتند که هنوز  
مسئله دارم که نکتعام ، نه مقصر است و گناه کار اینها بدون تقصیر کسی را شکجه نمیکنند .  
نه بدون تقصیر و گناه نیز شکجه میکنند نمونماش زیاد است بله اینها آدمهای جلادی هستند  
باز جویان فوق بیرحمی و مساوتند اصلاً همگی شان روانی هستند يك ذره انسانیت و رحم سرشان  
نمیشود خوب اگر اینکارها را نکنند کسی اعتراف نمیکنند و مملکت نابود میشود اگر .....  
در همین افکار فوطه و رو بود که یکدفعه درب سلول صدا کرد و نگهبان جدیدی که زندانی او را می  
شناخت در حالی که سعی مینمود تن صدایش بائین باشد ، بانیش خندی ، خطاب به زندانسی  
گفت :

— می شنوی ؟ يك خلقی دیگر دارد که به میکند تا دیروز شعار میداد کردن کسی میکرد های وهوی  
راه انداخته بود حالا دارد التماس میکند همه همه

زندانی که گویی منتظر چنین فرصتهایی باشد از جا برید

— برادر نگو خلقی ، به مردم به امت تو همین میشود ، اینها لجن خلقتند يك مشت ضد دین  
و ضد خدا بند ، اینان از بیگ نجس ترند اگر .....

— همه شان اینطور نیستند بعضی از اینها فریب خورده اند و ناآگاه به چنین راههایی افتادماند  
همه ملحدین مثل هم نیستند بوده که بعضی هایشان در اثر ارشاد و رفتار اسلامی برادران —  
باز جو توبه کرده اند و .....

— نه برادر ، از قلب با ایمان و صاف خودت حرف میزنی همه کسانی که به راههای غد خدا ایسی  
رفتارند مگر خداوند نوری بر ظلمت قلبهایشان بتا هاند که به راه راست برگردد ندالله ولی الذین

آمنو يخرجهم من الظلمات الى النور والذین كفروا اولیائهم اللغات ، یخرجونهم من النور الى  
الظلمات ، اولئك اصحاب النار هم فیها خالدون

نکبان از شنیدن این جملات نیشخند تسخرآمیزی زد و در را با صدای دلخراشی بست و رفت  
زندانی همانطور در وسط سلول بی حرکت ایستاد به خود می میرد از خودش متنفر بود ، از  
اینهمه زبونی و ذلتی که بر روحش مستولی گشته بود شرم میکرد

— چرا اینقدر بد بخت شده ام مگر این نکبان مادر قهبه بیسواد کیست ؟ تا دیروز هر روز از پر  
تشخیص نمیداده ، حالا بر ایمان نکبان شده خب شده که شده تو چرا اینقدر جاهلوسی میکنی ؟  
چرا در مقابل يك کون نشسته دهاتی اینقدر خود را حقیر میکنی ؟ برای چی ؟ جلوی هر  
دیوس بگردد ، دیکولی میکنی ، به خودت بیا ، یادت بیاید که بودهای ۰۰۰۰ خب اگر این  
کارها را نکنم ، اگر این تلفات و خایه مالی ها را نکنم ممکن است نابود شوم من نمیخواهم از بیس  
بروم من زندگی را دوست دارم ، من به زنده بودن علاقه دارم. دختر کوچولویم چه میشود اگر  
از میان بروم چه کسی به زن و دخترم رسیدگی میکند بخاطر خودم نیست بخاطر زنم و دخترم  
مجبورم بن به کاری بدهم تا زنده بمانم چو چو جاهلوسی نکنم مگر چه عیب دارد ؟ مگر کسی مرا  
می بیند ؟ بگذار هر چه میخواهند بگویند. گوریدر شان هر کسی که میخواهند بخورند ، بگویند  
بریده بگویند خاشن شده بگویند. هر غلطی دلشان میخواهد بکنند من از میان بروم که يك عده  
احمق آن آقا حرفی پشت سرم نزنند ؟ خب بزنند چه اشکالی دارد ؟ اگر بعیرم چه کسی از—  
خانواده ام سرپرستی میکند یگیششان حاضرند حتی يك روز از خانواده من وامثال من نگه  
داری کنند ؟ مسلماً نه پس غلط زیادی میکنند. به من مربوط نیست که چه کسی حکومت میکند  
و چه کسانی زیر ستم و فشارند و از این حرفهای صمدتاً بگاز. بگذار هر که میتواند و جوهر دارد  
بچاید ، ببرد ، بدزد ، هر که زنگ بود میرود و زنده است . يك مشت بیچه سوسول کون گاد  
که عرضه هیچ کاری راند دارند به زونگی دیگران حسادت میکنند و برایمان انقلابی شده اند  
خب اگر شما هم مردید بدزدید ببرد چه اشکال دارد تا بوده همین بوده آنها بی هم که  
گشته شدند و یا زیر شکجه رفتند مفت و بجانی جان خود را باختند حالا چه کسی هست که بر  
سر مزارشان حتی يك قطره اشکی بریزد هر کسی به فکر خودش و شکمش است بعد ما برای اینها  
گشته شویم ؟ آره من حیوانم ، من احساس ندارم من حسابگر و کاسبم من هر چه هستم به هیچکس

رطبی ندارد شما خودتان حیوانید شما کاسب وی احساسید اصلاً " شما لجن و کثافتید یک مشت جوان سبیل سبزی را همان انقلابی شده اند از زندان و شکنجه که خبر ندارند ، بیرون نشسته اند و هی میگویند لنگش کن ، عصبی شده بود سبیلهای خود را تند و تند می جوید ، دستها را بجمد یکر میمالید ، بلند شد و شروع کرد قدم زدن ، طول ۲ / ۵ متری سلول را بدوون توجه ، با سرعت طی می نمود گوی در یک بیابان بی انتها در حال قدم زدن است معلوم نبود با آن سرعت میخواهد به کجا برود ؟ و در سلول قدم می زد ولی اصلاً آنجا نبود ، به درون خود به رویا به درگیری وجدان غرق بود نگاههایش به دیوارها بود ولی چیزی را نمی دید با خود گرم صحبت بود ، البته صدایی از وی در نمی آمد هر چه میگفت و هراتفاقی رخ میداد درون وی در روحش صورت می پذیرفت .

— اگر اینها کمبود دارند و میخواهند از مرگ ما اسطوره سازی کنند بهتر است که خودشان بمیرند . بهتر است ...

سرفه امانش نداد ، سی دوی سرفه کرد تا باز رنگش به کبودی گزاشید نشست ، کمی نفس تازه کرد .

— عجب بد بختی و فلاکتی نصیب گشته ، ای کاش می مردم ، ای کاش این مریضی لعنتی تمام میشد نه خدا نکند که بعیر ، دلم نمیخواهد به زیر خاک بروم چیفاست ، من هنوز جوانم و تازه — پدر شد نام من همسر را دوست دارم او را هم به توبه و ادب کرده ام و خود را نجات داده است ای کاش یک روزی آزاد بشوم و زندگی آرامی را شروع نمائیم .

این جمله آخری با آهی از اعناق قلبش همراه بود رویای یک زندگی آرام وی در دسر مدتها بود که ذهن وی را مشغول میداشت فرورفتن به این رویا بهترین و آرامش بخشترین لحظات زندگی را تشکیل میداد .

مگر ما چه جنایتی مرتکب شده ایم که باید به چنین وضعی دچارمان کنند ؟ آرزوی پنج دقیقه هواخوری و سپهر مند شدن از نور آفتاب رایه دل ما بگذراند ؟ اینها ما را حتی از حقوق حیوانی هم محروم کرده اند اینهمه جوانی که اعدام گشته اند چه جنایتی و پاخیانتی به این مملکت کرده بودند ؟ مگر بچه خرد سال من چه گاهی کرده است ؟ آخر یکی نیست به



اینها بگویند ، به چه حقی ما را به این روزگرتار کرده‌اید ؟ در زندان نگه داشته‌اید — مگر سهم شما از این آب و خاک چه نفعی با حقوق ما دارد که این چنین خود را بحق میدانید. آخر داشتن تفکر و تبلیغ آن جنایت است ؟ اگر چنین حکمی درست باشد پس خود شما — بزرگترین جنایت کار تاریخید. اینهمه جوانی که در زندان نگه داشته‌اید چه جرمی مرتکب شده‌اند و مکانات چه عملی را باید بکشند ؟ شما که می‌گوئید "بائی ذنب قُتِلتَ پس جواب — بد هید به کدامین گناه جوانان این مرز و بوم را اعدام می‌کنید. او این فکرهای متعجب هنوز گاهی اوقات ما را رها نمی‌سازند. خوب بد رک که کشته شدند به جرم خیریت کشته شدند مگر سابقه مبارزاتی کدامشان مثل من بود که اینهمه قمیز در کنند تا به اعدامشان منجر شود ؟ مگر حکومت میشود بماند ولی زندان و اعدام نکند ؟ آخر اینها هم حق دارند اگر زندان نمی‌کردند اگر نمی‌کشتند چه نجاتی که همین ما و امثال ما بیارنی آوردیم اگر مثلاً " توده‌ایهای خائن به قدرت می‌رسیدند در جنایت و خفقان روی دست اینها می‌زدند تازه مگر همین‌ها با آمریکا و شوروی مخالفت نیستند ، مگر شوروی را سوسیال امپریالیسم نمی‌دانند مگر آمریکا را — استکباری ارزیابی نمی‌نمایند ؟ پس دیگر این آقایان انقلابی نما سنگ چه چیزی را به سینه می‌زنند ؟ مگر با فساد و بی‌حجابی و دختر بازی مخالفت نیستند ؟ مگر در جنبش عدم تعهد شرکت نکرده‌اند ؟ مگر حزب خائن توده را قلع و قمع نکردند مگر . . . . .

ساعتها روزها به همین سوال می‌گذشت همچنانکه سه سال گذشته بود و درون وی — آرام قرار نداشت آرزو میکرد روزی از این مباحث درونی نجات پیدا کند ولی متأسفانه نمی‌شد. فرق در افکار خود بود که در آهنگی سلول با صدای گوش‌خراشی ناله‌کنان باز شد — چشم بندت را بزن ، زود بیاب بیرون زود باش یا لا .

این صدای خشن و تحکم آمیز آشنا بود و گوینده در اول جملات کمی لکنت زبان داشت . زندانی بلافاصله با عجله چشم بند را زد و با سرعت از سلول بیرون آمد و در راه روی بند قرار گرفت بدن لاغر و ضعیفش می‌لرزید هزارویک فکر از مغزش گذشت — چه شده است چه اتفاقی افتاده ؟ حالا که وقت دستنوی نیست ، این صدای بازجو است نه نگهبان ، حتماً کسی را دستگیر کرده‌اند شاید هم باید در دادگاه یکی دیگر از بچه‌ها شرکت کم و شهادت بد هم نکند دوباره می‌خواهند مراد را گاهی کنند ؟ شاید بخواهند پس

از مدت‌ها ملاقاتی با همسر بد هندی بابا کوچولو؟ به اگر ملاقات بود نگهبان می آمد سراغ نه برادر بازجو، وقت حمام هم که نیست شاید در همین حال صدای خشن آشنا نگهبانی را صدا کرد:

— برادر، آهای برادر، بیاوریدش عجله کن

نگهبان دست زندانی که جایی رانمی دید گرفت و او را کسان کسان از راهروی بندبسه زیر هشتی برد زندانی که به این راه عادت کرده بود با داشتن چشم بند بروی چشم، فاصله هارادقیقا "واتوماتیک وار میدانست بحض رسیدن به آخر راهرو پایش را تقریبا " یک ربع متر از زمین بلند کرد تا به باشنه بلند درب آهنی سالن برخورد ننماید بعد از سه قدم دوباره — پایش را به همان اندازه از روی باشنه بلند درب دیگری رد کرد تا بالاخره به هشتی رسید صدای — خشن نگهبان ستر بر گشت به پشت خود را داد و خودش گوشه آستین زندانی را گرفته و اصدایی مهیب که برای زندانی بیچاره پیام آور شکجه و وحشت بود آهسته گفت

— یک سگ نجس دیگری را گرفتیم، هست فطرت همه چیز را انکار می کند هاهاها  
و در همین حال که می خندید اضافه نمود

— او ائلس همه اینطورند درستش می کنیم مگر نه؟

— بله برادر، آدم میشود انشالله

— همه‌ها بیا بیا که انگار داری آدم میشوی بیا و شناسائیش کن

زندانی قضیه را فهمیده بود و کمی راحت شد از نگرانی در آمد، نفسی تازه کرد و اصدای رسا و ملتسانمای گفت

— بروی چشم برادر، برویم

اینرا گفت و طرف اطاق شکجه که در سمت راست هشتی قرار داشت رفت بازجو با همان لحن خشن و تحکم آمیز گفت:

— صبر کن همینجا بسایستند تا صدایت بکنم خوب حواست را جمع کن

هر از چند دقیقه زندانی را فراخواند زندانی با همان وضعی که نقاب بر چشم داشت بدو ن اینکه کوچکترین اشتباهی کند دوتا پله‌ای را که می بایست طی کند بیمود و از درب اول سه فاصله یک متر، درب دوم را طی کرد و وارد اطاق گدایی شد. اطاعتی که برای وی آشنا

بود هوایی خفه و گرم مملو از بوی خون و عرق و استفراغ . اطاقی که چه بسیار شاهد جان باختن فرزندان رشید و فداکار ملت ایران بوده است جان باختگانی که زندگی را با همه زیبایی و لذت‌های که بدان داشتند فدای آرمان انسانی و زحمتکشان نموده بودند دیوارهایی که یادگاری از - ارانی راتا به امروز در سینه داشتند بحض وارد شدن ناله وضحه درد آلودی از بیخ حنجره - انسانی بیرون می‌آمد گویی فریاد های آخر رومی کند .

بازجویان که تعدادشان چهار نفر بود بالحنی آهسته باهم صحبت میکردند و لحظه به لحظه فریادها و ناله های تازه اسیری که به تخت بسته شده بود را تمسخر میکردند و اصدا های بلند، خنده سر میدادند بازجویی که زندانی را برای شناسایی شکار جدید آورده بود در گوش زندانی گفت :

- رهروی تخت پایست، صورتت را بهیچوجه اینور و آنور نچرخان ، فقط تازه بدام افتاده رانگاه میکی ، فهمیدی ؟

بعد دستهایش را بر شانه های زندانی نهاد تا درست به طرف تخت فرار گیرد ، سپس بازجو - یان پشت سر زندانی قرار گرفتند تا مبادا زندانی که چشم بند را برای شناسایی شکار جدید از چشم بردارد ، آنها را ببیند . زندانی چشم بند خود را در آورد پس از چند لحظه ای - دقت و وارسی ، دوباره چشم بند را به چشم بست بلافاصله بازجویی را از اطاق بیرون آورد و زیر هشتی از وی سوال کرد :

- خوب کی بود ؟ شناختی چه کار است ؟ اسمش چیست ؟ رده تشکیل دهنش چیه ؟ بیکاری است ؟ زندانی با حالتی فوق العاده ملتسانه و تا'سف بار جواب داد :

- برادر وی را نشناختم ، هرچه وقت کردم او را نشناختم شاید اصلا بیکاری نباشد .

بازجو با دست محکم بر کف زندانی زد که وی تکان شدیدی خورد ، پس آنگاه به وی گفت هرودر سلول و سپس نگهبان را صدا کرد تا او را به سلولش برساند زندانی پس از وارد شدن به سلول ، نفسی تازه کرد ، عرقهای پیشانی را پاک کرد و باخود گفت

- خوب نشناختم دیگر ، مگر باید همه آدمهای دینار را بشناسم ؟ هرکه را دستگیر میکنند مرا می برند برای شناسایی . مگر قرار است که همه سیاستمداران ایران را بشناسم خوب نشناختم هرچه

میخواهند فکر کنند .

با قوطی کمبوت کمی از سطل آب برداشت و مقداری نوشید ، بحض فرورفتن جرعه آب از گلو شروع به سرفه‌های شدیدی کرد . سببش را از جیب پیراهن گل و گشادش بیرون آورد و در میان انگشتان شروع به چرخاندن نمود . آرام شده بود . بنکسر فرورفت . یادتش به چندین سال پیش اولین برخورد یکباره با شریک زندگی‌اش داشت ، افتاد اولین روزی که وی را دیده بود چه رویای شیرینی اینسان رویا هم برای او وهم شریک زندگی‌اش واقعا لذت بخش و خاطره انگیز بود و طولی نکشیده بود که پس از آن برخورد با یکدیگر ازدواج کرده بودند نفسهایش را در سینه جمع کرد و صورت کشیدن آه نفسها را خارج کرد ، در واقع تنوره کشید .

روزها و ماهها و سالها را با چنین تفکرات تلخ و شیرینی پشت سر گذارده بود .

### فصل چهارم

تقریبا " اواسط هائیز بود و متوالیا " باران در میگزفت و هر بار قبل از شروع باران هوا طوفانی میشد گاهی اوقات غرش و رعد ساختمان قدیمی زندان را بلرزده در می آورد هوا کاملا سرد شده بود و طوموت سلول بیشتر از ماههای قبل باها را می آزرده . مرضی وی نیز شدت یافته بود بیشتر ساعات را در گوشه سلول بدون کوچکترین تکانی می نشست و به فکر فرو میرفت ، حال حرکت کردن را نداشت بیش از اندازه ضعیف شده بود فکر بر روی آینده مبهم امان را از دست گرفته بود آینده برای او خیلی مهم بود موی سرش نسبت به سه سال پیش از این یعنی قبل از دستگیریش خیلی ریخته بود و آثار کجلی نمایان شده بود پیشانی‌اش همین تر شده بود و هر چه زمان میگذشت در اثر ریزش مو بروسعت آن افزوده میگفت بسیار آخری که کوچولو را دیده بود بمختی اشک خود را از چشمان بر فروغ و تیز بین دخترک پنهان نموده بود دلش میخواست که میتوانست هدیه‌ای مثلا " یک اسباب بازی تهیه نماید تا در ملاقات آینده به کوچولوش بدهد سه سال بود که فقط ۲ یا ۳ بار قیافه نکیده خود را در آینده دیده بود ، آنهم بخاطر صاحب در تلوزیون بود و دیگر مدت‌ها بود از قیافه خود خبر نداشت . فکر میکرد که باید روز ملاقات با دخترکش ، موهای خود را صاف کند و قیافه‌ای مرتب و شاد داشته باشد بزرگترین آرزوش در رویاهاش این بود که روزی بتواند آزادانه دست کوچولو و تمبل دخترش را بگیرد و وی را به پارکی ببرد به جایی که محل بازی کردن بچه هاست . دخترش هم مثل همه کوچولوهای دیگر به بازی مشغول شود و وی روی صندلی

بارک بنشیند و لذت جست و خیز دخترک را تماشا کند .

روزها بسرعت سیری میشد و فصلها یکی پس از دیگری می آمدند و می گذشتند برای وی این سرعت به چشم نمی آمد در یکی از همین روزهای پائیز ( سال ۸۴ ) بود صبح بعد از آنکه از دستشویی برگشت همچنانکه نقاب برجشم داشت قبل از اینکه وارد سلول شود به نگهبان - گفت :

- برادر خسته نباشی میخواستم عرض کنم که مدتی است که گویی آقای دکتر مرا فراموش کرده من خالم خیلی وخیم شده و تقاضا دارم که شما لطف بفرمائید و محض رضای خدا گوشزدی بسمه آقای دکتر در مورد من بفرمائید  
- خیلی خوب ، حالا برو داخل

زندانی وارد سلول شد ، چشم بند را درآورد و مشغول خواندن نماز صبح شد ، پس از اتمام نماز منتظر صبحانه بود که درب سلول زوزه کشان باز گردید بلافاصله از جایش برخاست با این فکر که دکتر است نگاه کرد ولی با قیافه عبوس و پسر نکبت و چرکروی نگهبان ریشور رو برگشت .  
حقیرانه کمی خم شد و به حالت تعظیم سلام کرد نگهبان که سعی مینمود خود را متعصب و در عین حال غمخواری نشان دهد قلم و تکه کاغذی به وی داد و بالحنی حاکی از دلسوزی و اصطلاح مهربانی گفت :

- حاج آقا داده است ، فرموده وصیت نامهات را بنویسی

مات و بیبخت ناگهان خشکتر زد ، بدنش يك تکه سرد شد یادش رفت و یا نمی توانست قلم و صفحه کاغذ را از نگهبان بگیرد نگهبان زولیده روه محض دیدن این صحنه قلم و کاغذ را به روی زمین گذاشت و در ب را بست

مدت زیادی همچنان سر جایش خشکتر زده بود مغزش از کار ایستاده بود معلوم نبود درونش چه می گذرد ، با هایش سرد شده بود و قدرت حرکت را از دست داده بودند روی پیشانی اش عرق سردی نشست . یکدفعه بی اراده نشست و با صدای بلند به گریه افتاد حق حق گریه اش از اعماق وجودش سرچشمه میگرفت بسان طفلی که مادرش مرده باشد میگریست ، صورت لاغرش يك پارچه خیس شد ساعتها زانوهایش را در بغل گرفت و سرش روی زانووان افتاده طوری که

چشم های برزاشک و گوید نشسته اش فقط زمین را میدید . مکت کهنه و کتیف کف سلول در اثر وجود اشک در چشمانش ، موج مرجی مینمود .

در این لحظه هیچ چیز و مطلقاً هیچ چیزی را نمی فهمید از این دنیا بیرون رفته بود هیچ قدرت قلبی نمی تواند بدستی حالت چنین شخصی را در این وضعیت خاص ، بیان کند انسانها بیجیده و تودرتویند ، شناخت هلاک و روحیات خاص آنان بسیار دشوار و فاض است ، بویژه افرادی اینچنینی که در اثر فشار بیش از اندازه ، استیصال روحی و شخصیتی بر آنان - مستولی گشته است . پس از مدت کمی به خود آمد توانست افکار خود را باز یابد و کمی بر خود مسلط شد .

- امکان ندارد ، این يك شوخی مضحك و مسخره است ، حال است باز تکرار آن دوران است باز جویان حاج آقا قول داده اند ، به خون شهدا قسم خورده اند ، به جان امام امت سوگند یاد کرده اند که مرا آزاد می کنند . نه اینها میخواهند باز برای چندمین مرتبه مرا آزمایش نمایند حتماً شوخی است . شاید اصلاً کار خود نگهبان الدنګ باشد نه حتماً کار خود حاج آقا است که خواسته امتحانم کند و عکس العمل مرا ببیند ای کاش گریه نمیکردم خب نتوانستم ، دست خودم نبود ، نمیدانم چطور رشد اساساً دل نازک شده ام مرد نباید گریه کند . بابا و لمان کن مرد کجا بود ، مردان به افسانه ها تعلق دارند .

شاید کار سرنگهبان باشد ولی ممکن است جدی باشد ، نه حال است چنین کاری را - بکنند ، من توبه کرده ام . من برایشان خدمت کرده ام در تلویزیون ، در مصاحبه ها ، در کار فرهنگی زندان شرکت کرده ام من صادقانه توبه کرده ام در دادگاههای بیجه ها شرکت کرده ام و شهادت داده ام من حاضر تا آخر عمر در زندان بمانم و برایشان خدمت کنم و این بارها با خود حاج آقا گفته ام ولی حاج آقا در جواب گفته که باید بروم بیرون و به جامعه خدمت کنم هر کاری را بگویند انجام میدهم فقط مرا نکشند . خب معلوم است که این کار را نمی کنند اینها با ایمانند وقتی قسم یاد می کنند دروغ نمیگویند ، اگر فرار بود اعدام شویم حتماً در دادگاه - حکم رابه من می گفتند ولی حاج آقا شرع در پایان دادگاه چیزی نگفت . چرا ما اعدام کنند آخر از دست من که دیگر کاری ساخته نیست حتی اگر آزاد هم شویم ، خودمانیها ممکن است مرا بکشند .

عجب سرنوشتی پیدا کردم ، اگر بدست اینها کشته نشم ، باران قدیم کلك مرا می کند آخسر  
این چه روزگار سیاهی است که گریبانگیر من شده است ؟

مگر میشود کسی که اینهمه برایشان خدمت کرده است رابکشند . اصلاً به عقل جور در  
نیآید من حتی جای الماسهای سازمان رانیز به آنها گفتم و این چیزی بود که هیچکس از من  
نخواست و لولونرفته بود و خودم داوطلبانه گفتم دیگر از من چه میخواهند ؟ هرچه گفته اند -  
صادقانه انجام داده ام بارها و بارها دست و پای حاج آقا را بوسیدم دست بازجویان را -  
بوسیدم ، آنها دلشان رحم می آید . آنها مثل برادر من شده اند رفتارشان با من خیلی  
فوق کرده و خوب شده است . اگر من توبه واقعی نکرده بودم که اینهمه خدمت نمی توانستم -  
یکم من از همه مواضع و نظرات و اعتقادات خود کوتاه آمدم ، اصلاً بر همه چیزم خط بطلان  
کشیدم ، من دیگر آن انسان سه سال پیش نیستم بابا اصلاً من مردم دیگر چرامی خواهند  
یک مرده را اعدام کنند ؟

راستی ممکن است مرا اعدام کنند ؟ اگر اینکار را بکنند آنوقت چی ؟ اگر یک وقت دست  
به چنین عملی بزنند چه میشود ؟ به نورشان تمام میشود دیگر کسی توبه نمیکند همه زندانیان  
توبه بسمیگردند .

خب ممکن است مرا اعدام بکنند حتی یک نفر هم از زندانیان بویی نبرد . بگویند منتقل شده  
به زندان دیگر و با از این قبیل . اینهمه که اعدام شده اند آیا کسی از زندانیان می فهمد ؟ نه  
بابا ، چرامن این فکرها را میکنم ، این یک امتحان ساده و چند باره است . برای اطمینان خاطر  
شان این کار را کرده اند .

اگر راست راستی بخواهند مرا اعدام کنند ، توبه ام را پس میگیرم ، نه چنین کاری را نمیی  
کنند . اصلاً ای کاش می توانستم دوام بیاورم و توبه نمیکردم ، دیگر اینهمه دلهره و عذاب -  
نمیکشیدم . اینقدر به ذلت و خواری نمی افتادم . اگر بخششان جدی باشد ، آنوقت هم معیوب  
شده و سه سال زجر کشیدم ، هم سه سال در انفرادی بوده و دندم رنگ آفتاب رانده است  
هم حیثیت و شرفم بر باد رفته . آنوقت اعدام هم بشود ؟ نه فکر نمیکنم قضیه اصلاً جدی نیست  
مثل دفعات قبل است من خودم قضیه را بزرگ کردم فقط امتحانی احقانه و عذاب آور است .

ایندفعه هم باید خودم را آماده تمام که با استادی و نشان دادن صداقت از امتحان سرفراز  
بیرون بیایم باید در این امتحان هم قبول شوم - با چنین حال روز آشفته و افکار پریشانی ۲۷  
ساعت سیری شد ساعت ۱۰ شب فردایش درب سلول باز شد نگهبان گفت :

- چشم بندت را بزن و بیابیرون ، در ضمن اسباب و اثاثیه و هرچه داری جمع کن و ما خودت بیاور  
بلافاصله چشم بند را زد و لباس و کاسه و قاشق و هرچه خورد روز داشت جمع کرد و در -  
راهروی بند قرار گرفت و نگهبان که دستش را گرفته بود به طرف هشتی بند رفتند ، آنجا  
صدای بم و خشیم حاج آقا را شنید که گفت :

- برو با همسرت ملاقات کن ، بعد از ملاقات بجهت رامیتوانی ببینی ، ده دقیقه برای دیدن -  
همسرت و یک ربع برای بچه .

زندانی به طرف جهت صدای حاج آقا چرخید ، وقتی فکر کرد رهروی حاج آقا قرار گرفته  
با صدایی رسا گفت :

- حاج آقا اگر حکم دادگاه عدل اسلامی بر این است که من اعدام بشوم یا افتخار به این حکم  
کردن میگذارم چرا که میدانم "اولاً" سعادت مند هستم که قبل از رفتن از این دنیای فانی توبه  
نموده ام ، دوم اینکه هر حکمی دادگاه شرع برای من بیورد ، حکم خداست که بر من جاری می  
شود و سوم اینکه خوشحال و مسرورم که بعد از آنهمه خیانت و پستی روزالتی که مرتکب شده بودم  
به کمک شما و همه برادران فرصتی یافتم که هر چند بسیار جزئی ولی خدمتی در جهت اسلام  
و جبران خیانتهایم به این مملکت الله اکبر بنمایم ، و در مقابل ، از خداوند مهربان هیچ چیزی  
نی خواهم مگر چشم پوئی از گناهان و تقصیراتم . در ضمن از همه خانواده " شهدا و امت  
مسلمان تقاضای اینست که این بنده " گناهکار و شایمان را ببخشند .

حاج آقا در جواب لحن عجز آلود و حقیرانه زندانی گفت :

- برو جانم ، برو که خداوند از سر تقصیراتت بگذرد و قلم عفو بر جرائم اعمالت بگذرد ، منم  
برایت دعا میکنم که به بهشت بروی خداوند تبارک و تعالی همه بندگانش را بخصوس تو باین را  
دوست دارد . ان الله يحب التوابین

زندانی قهقرا و سر حال از اینکه توانسته دل حاج آقا را بدست بیاورد به ملاقات همسر



و فرزندش رفت و جریان را از همان زاویه‌ای که فکر میکرد با همسرش در میان گذارد ساعت ۱۱ شب وی را برای غسل به حمام بردند ، بعد از آماده شدن به يك ميدانی خارج از زندان آوردند در اینجا بود که به ناگاه قلبش فروریخت آخر چشم بند را هم از چشمش باز نمودند که همه جا را ببینند آخر در اعدام های مصنوعی دوران بازجویی اصلاً از این خبر هان نبود متوجه حضور عده زیادی از نگهبانان با لباسهای فرم منجمله خود حاج آقا با آن عمامه و قباي تمیز بلندش صورت چاق و سفید حاج آقا با گونه های سرخ همراه باریش بلند حنائی در مغزش نقش بست برای اولین مرتبه بود که قیافه حاج آقا را بعد از سه سال برخورد با وی ، مشاهده میکرد گپج شده بود قاطی کرده بود ، تمام انگستان دست و پایش پیچ زدند لبانش خشک و بهم چسبیده بود گویی خواب می دید ، يك حالت بی حسی به وی دست داده بود به یکی از نگهبانان که بطرف اش می آمد با عجزی بیش از اندازه تبسم کرد ، در حال تبسم لبانش بندت می لرزید یادش رفت به نگهبان سلام کند نگهبان قد بلند که ریشی بلند و مشکي به صورتش آویزان بود وی را به کنار دیواری برد ، دیوار بلند سیمانی ...

— نه همه اینها بازی است ، میخواهند مرا امتحان کنند ، حتماً قرار است آزادم کنند که چنین کارهایی را انجام میدهند این دم آخر میخواهند حال مرا حسابی بگیرند هیچ کس به اندازه من به اینها خدمت نکرده است هر آنچه میدانستم به آنها گفتم هر آنچه دانستم چه مسائلی که مربوط به سازمان بود وجه مسائلی که مربوط به زندگی شخصی خودم و همسر میشد به آنها گفتم ، باعث توبه خیلی ها شده ام ، نه محال است چنین کاری را بکنند دیوانگی است ، اگر بخواهند چنین کاری را انجام دهند فزاید می رزم ، ناسزا می گویم ، شمار میدهم احقن بس است همعاینها يك امتحان ساده است ، بعدش آزاد میشم .

پنج نفر نگهبان که وی سه تای آنها را میشناخت و — ۳ بدست آماده میشدند .

— چه کار دارند می کنند ، این نمایشات چیست ؟ اگر قرار بود اعدام شویم چرا حاکم شرع در دادگاه به من نکفت ؟ اگر میخواهند جدی جدی مرا بکشند پس چرا توبه کردم ، چرا اینقدر جان فشانی نمودم ، ای کاش این سه سال رازم نمی کشیدم ، ای کاش در این هنگام

ناکهان بسان رعد و برق صدایی در مغزش طنین افکند \* آقای رئیس دادگاه من از خودم -  
دفاعی ندارم ، از خلقم دفاع میکنم \*

از اینکه چنین جملهای از مغزش گذشت به خود وجد و تبار خود ناسزا گفت ، حال از چه  
زاریهای این ناسزاها را بیان داشت مبهم است .

- خوب اگر قرار است که اعدام بشم چرا مردانه اعدام نشوم \* این رسم توست که ایستاده بمیری \*  
باتمام وجود سعی و کوشش نمود این نوع جملات به مغزش هجوم نیاورند .  
- حالا چه وقت این فکرهاست ؟

ناکهان قیافه‌ای در جلو چشمان وحشت زد ماش ظاهر گشت ، چشمانی درشت و سیلسی  
بر پشت بر روی لبان ، قیافه خسرو گل سرخی را دید ، نوراً \* چشمای لوزان و گود نشستاش را -  
بست ، ساسی آشتیانی را دید ، دوست قدیمی همایون کتیرایی را دید ، یار قدیمی خود  
هوشنگ تره گل را مشاهده کرد ، بلافاصله چشما را باز کرد صدایی در گوشش سوت کشید  
صدای احمد خرم آبادی بود که برای مادرش نامه میخواند -

- اگر کشته شوم مرا در کنار آنها خاک میکنند ، خدایا نگذار کشته شوم ، خدایا کمک کن ،  
آخر چرا اینطور شد . چرا مقاومت نکردم که زود تر کشته شوم و اینقدر بد بختی و فلاکت نکشتم  
نازه آنوقت مردانه می رفتی مثل بقیه . مگر من از خسرو چه کم داشتم ؟

کوریدر من که قرار نیست بمیرم ، اگر یک وقت فرسار شد بمیرم چه مثل گل سرخی چه مثل یک -  
گوسفند چه فرقی می کند ؟ این فکرهای احقانه دیگر چه موقعی است به سراغم آمده ؟ من  
آزاد خواهم شد و از زندگی آرامی که شروع می کنیم لذت خواهم برد ، همه این دلپره ها  
و سخره بازیها تمام خواهد شد ... ..

یکی از نگهبانان آمد و دستمالی چشمانش را بست و دستی هم بر شانه اش زد .  
- باید از این امتحان احقانه موفق در آیم ، چطور است بریم و پای حاج آقا را ...  
حاج آقا ناکهان گفت :

- بچه هادست ننگ دارید توضیحی خواهی اشهدت را بگویی ؟

- اشهد ان لا اله الا الله ، اشهد ان محمدا \* رسول الله اشهد ان امیر المؤمنین علیاً حجج الله

در حین ادای این جملات عربی بود که صدای کشیده شدن گلنگدنها را شنید ، هنوز امید داشت ، باخود میگفت شوخی است امتحان است صدایی به آرامی يك متن عربی که گویا قسمتی از سوره قرآن ( کتاب آسمانی عربیها ) بود را خواند بعد حاج آقا با صدایی متین و محکم با لحنی آمرانه گفت :

— انا. لله وانا اليه راجعون — الله اكبر — الله اكبر — الله اكبر — آتش!

دیگر فرصت نبود ، بعضی بلند شدن صدای شلیک گلوله ها ، سراسر وجودش سوخت ، صدای اشهدش تبدیل به این کلمات شد .

— نه نه ، سوختم ، سوختم . . . . .

خبیر اعدام قاسم عابدینی مسئول کمیته تهران سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگرا پس

از د روز به خانوادهاش رساندند و نیز لباسها وساعتش را تحویل دادند مجلس ترحیم ایشان در برجرود در منزل پدریش خیلی محقرانه محدود به چند بیوزن و بیبرمرد فامیل برگزار گشت . در جلسه ختم ایشان بالای منبر يك روحانی مشغول وعظ بود پدرش که در این چند روز بعد از خبر کاملاً " مجاله شده بود های منبر نشسته بود و به صحبتهای روحانی که صورتی چنانی وسفید و نورانی داشت ، گوش میداد ، روحانی عمامه مشکی فریادم زد :

— انقلاب اسلامی از طرف همه دنیا طرد شده است همه دنیا با ما دشمنند ما مظلوم و اتسع شد ما بم ، ازید و انقلاب تا کون دشمنان و مزدوران داخلی این جیره خواران شرق و غرب به انقلاب لطمه وارد آورده اند ، ولی ما با همه ضدانقلابیون کافر ، به مهربانی و عطف و اسلامی رفتار کرده ایم این عطف و مهربانی اسلامی ماست که باعث شده ضدانقلاب اینظوری برای مردم کردن کسی نماید . دستورات اسلام خیلی دقیق است حضرت امیر مومنان علی علیه السلام حتی برای قاتلش هم حقوق مساوی باخودش قائل بود . دستورات اسلام کاملاً انسانی و جنبه خدایی دارد برای نمونه دستور اسلام برای تعزیر است که آنقدر انسانی است که دنیا را به شگفتی واداشته است . اسلام دستوری دهد که هنگام تعزیر کردن فرد خاطی ، باید — قرآن را به زیر بغل بگذاری و دستت تا جایی بالا برود که قرآن از زیر بغل نیفتد . دنیا بداند و آگاه باشد که زندانهای ما دانشگاه است نه زندان ما برای زندانیان استخردرست

کرده ایم مظهر عدل و راستی اسلامی در چهره \* نورانی و پیامبر گونه امام امت منعکس است .  
امام بزرگوار حتی به سوان فاسد ضد انقلاب فراری می فرمایند که " برگردید ، در توبه باز  
است " این مانعیم ، این اسلام است که چنین حکم می فرماید . ما فقط مجری احکام الله -  
هستیم .

مادر قاسم مدام گریه میکرد و ناله و زاریش قطع نمی گشت و توجهی به سخنان روحانی  
بالای منبر نمی کرد . مدام به صورت و سر خود می گوید و با خود حرف میزد .  
- بسر ، بسرخوم ، سالهای سال برایت خون دل خوردم ، زجر کشیدم تا بزرگت کردم که افتخار  
ماشوی ، چرا اینطور شد ؟ آخر چرا ؟

x x x x

بهر حال این بود شمعای از اواخر عمر پد فرجام و پایان رقت انگیزی . خبر اعدامش را چند  
روز پیش در برورد از یکی از فامیلهایش شنیدم که مادرش در عزاداری شرکت نموده بود .  
من که چند ماه با ..... هم سلول بودم ، پس از شنیدن این خبر ، وظیفه خود دانستم  
که خبر اعدام این انسان مفلوک را همراه با شناختی که از شخصیت و اعمال وی و همچنین جریا -  
ناتی که در زندان بروی گذشته بود را برایتان شرح دهم .  
شاید این تنها ، و حتما " آخرین نوشته ای است که نامی از چنین فردی در آن ذکر میشود  
نام وی و امثال وی از اذهان مردم و تاریخ محو خواهد شد .

۲۵ آبانماه ۱۳۶۳ - بررورد

دوباره نویسی ۳ دی ماه ( ۲۴ دسامبر ) ۶۳

بدین وسیله به اطلاع میرسانیم که سری آثار کلاسیک زیر موجود میباشد  
علاقه‌مندان به‌این آثار میتوانند جهت تهیه آنها با آدرس زیر تماس  
بگیرند .

I S U U  
BOX 2115  
900 02 UMEÅ-SWEDEN

- ۱ - مجموعه سخنرانی‌ها در کنگره‌های انترناسیونال کمونیستی . . . . . لنین
- ۲ - اعتلای انقلابی و مرحله انقلاب . . . . . لنین
- ۳ - اپدئولوژی آلمانی . . . . . ک. مارکس - انگلس
- ۴ - فقر فلسفه . . . . . ک. مارکس
- ۵ - نقد اقتصاد سیاسی . . . . . ک. مارکس
- ۶ - هجدهم برومر لوئی بناپارت . . . . . ک. مارکس
- ۷ - گزیده نامه اولین ترجمه بفارسی بهار ۱۳۰۶ . . . . . ک. مارکس
- ۸ - مبارزات طبقاتی در فرانسه . . . . . ک. مارکس
- ۹ - توسعه سرمایه داری در روسیه . . . . . لنین
- ۱۰ - درباره "سرمایه" مارکس . . . . . انگلس

اتحادیه دانشجویان ایرانی در امئو - سوئد  
( هوادار سابق سازمان بیکار . . . )

خرداد ۱۳۶۴

